

فراموشی و فریب

رمان عاشقانه داریم با یکم هیجان... و خوب یه پایان خوش

به نام خدا

بخش اول (فراموشی)

نه... نه... خواهش می کنم نرید... چرا منو تنها میذارید؟! اینجا تاریکه... سرده... تو رو خدا نرید...
چند تا مرد غریبه بهم نزدیک شدن... صورت هاشون سیاه و کریه بود... باز هم فریاد زدم: خواهش
می کنم... شما دیگه کی هستید؟! من اینجا تنهام... چرا کسی به دادم نمیرسه؟! من از تون کمک
می خوام... نرید... یکی از مردها خنده ی خشن و ترسناکی کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد... تو
باید با ما بیای... هیچ راهی وجود نداره... تو باید سیاه بشی و سرد... بیا...

فریاد زدم: نه خواهش می کنم... نه...

جلو اومد و منو تو حصار دست های سفت و خشنش گرفت... چشماش تو چشمام خیره
موند... چشماش قرمز بود... هم رنگ خون...

با تمام توان فریاد زدم: نه خدایا... التماس می کنم... منو کجا می برید؟!... نه... نه... نه... ..

دست و پا می زدم و تقلا می کردم که ناگهان چیزی مثل پتک تو سرم فرود اومد... جیغی کشیدم و
از جا پریدم... نور چشمم رو زد... نگاهی به اتاق پر از سفیدی انداختم... تنم از عرق خیس و آب
دهنم خشک خشک بود... چشمام می سوخت و دستام به سان دو تیکه یخ بود... من کجا بودم؟!
در باز شد و زن مسن و غریبه ای وارد اتاق شد و با هل و دوون به سمتم اومد... نگاهی به زن
انداختم... هر چی فکر کردم نتونستم بشناسمش...

زن دستم رو گرفت و گفت: پس بالاخره بیدار شدی... چرا جیغ کشیدی؟!... شاید من اشتباه
کردم...

سرم سنگین و مغز خالی بود... سرم رو که تو فاصله ی ۲۰ سانتی از بالش بود رها کردم و بی
نفس روی بالش افتادم و گفتم: کابوس دیدم... من کجام؟! شما کی هستید؟!!

زن دستی به سر خیس از عرقم کشید و گفت: بیمارستانی...

متعجب گفتم: بیمارستان؟!!

گفت: آره... یادت نمیاد؟! انگار داشتی تو آب غرق می شدی... دانی نجات داد...

بیشتر تعجب کردم... دانی دیگه کی بود؟!!

رو به زن گفتم:دانی؟؟

زن با مهربونی خندید و گفت:آره دانی...دانیال...پسر من...تو دریا در حال غرق شدن بودی که دانیال نجات داد...تو رو نمی شناخت و از خانواده ات هم خبری نبود...دانیال هم تو رو رسوند بیمارستان و من و پدرش رو هم خبر کرد...یادت نمیاد؟؟

به مغزم فشار آوردم...چیزی به خاطرم نیومد...سر تکون دادم و گفتم:نه...

زن خندید و گفت:مهم نیست...طبیعیه...دور روزه که بیهوشی...حادثه هم سریع و تلخ بوده...خودت رو نگران نکن...از قیافه ات پیداست محلی نیستی...باید مسافر باشی...خوب اسمت چیه؟؟خانواده ات کجان؟

دوباره تو ذهنم به جست و جو پرداختم...تمرکز کردم و سعی کردم به خاطر بیارم اسمم چیه؟؟...خدایا چرا چیزی یادم نیست؟اسمم چیه؟؟

رو به زن کردم و گفتم:شما نمی دونید اسمم چیه؟؟

زن خندید و گفت:همین الان گفتم تو رو نمیشناسیم و پسر من فقط از مرگ نجات داد...

خیره نگاهش کردم که گفت:نگفتی اسمت چیه؟؟ حتما " خانواده ات نگرانتن باید بهشون خبر بدیم...

دوباره تمرکز کردم...دوباره فشار و دوباره فکر...

بلند گفتم:چیزی یادم نمیاد...

چشمای زن از حدقه بیرون زد:منظورت چیه؟؟

دوباره فکر کردم و بعد بلند گفتم:نمی دونم...اسمم یادم نمیاد...اسمم چیه؟؟ نمی دونم...نمی دونم....

دوباره فکر و فشار و در پی اون فریادهای دردناک:هیچی یادم نمیاد...هیچی...چرا چیزی یادم نیست؟؟

فریاد می زدم و سرم رو به طرفین تکون می دادم و ملافه ها رو تو مشت هام زیر و رو می کردم...و باز هم فریاد می زدم:چرا چیزی یادم نیست؟؟من کی ام؟؟من کی ام!!

زن زنگ بالای سرم رو فشرد و سعی کرد آروم کنه...دقیقه ای بعد پرستار با لباس سفید وارد اتاق شد و آرامبخشی بهم تزریق کرد...چند ثانیه بعد دستام شل شد و سرم از حرکت افتاد و بعد هم خوابی تاریک و عمیق مرا در بر گرفت...دوباره چشم گشودم...همون اتاق...همون تخت و همون زن...و البته با مردی مسن با موهای جو گندمی...که ساکت و سرد گوشه ی اتاق ایستاده بود...

زن وقتی چشمای بازم رو دید جلو اومد و گفت:بهتری عزیزم؟؟

اشک ریختم و التماس کردم:تو رو خدا بگیرد من کی ام؟؟ خانواده ام کی ان؟؟

زن دستم رو تو دستاش گرفت و گفت:ناراحت نباش عزیزم درست میشه...

در باز شد و دکتر با چند تا پرستار وارد اتاق شد و گفت:خوب حال مریض بد اخلاق ما چطوره؟؟

اشک به چشمام دوید...نالیدم:بد دکتر...خیلی بد...

دکتر سر و چشمام رو معاینه کرد و بعد عکسهایی رو جلوی نور مهتابی اتاق گرفت و مشاهده کرد و گفت:آقای مجد همیشه چند لحظه تشریف بیارید؟؟

پرستارها و دکتر به همراه همون مرد مسن ساکت گوشه ی اتاق بیرون رفتن...چند لحظه بعدی که نمی دونم دقیقه بود یا ثانیه...مرد وارد اتاق شد و گفت:حالت چطوره دخترم؟؟

با گریه گفتم:بگیرد دکتر چی گفت؟؟!

من من کرد و طفره رفت...داد زدم:دکتر چی گفت؟

مرد با آرامش گفت:دخترم سر تو در اثر ضربه ی سنگهای دریا آسیب دیده و الان هم تو...تو...چطور بگم؟؟...تو دچار...

کلافه شدم و باز داد زدم:من چه مرگم شده؟!!

مرد نفسش رو حبس کرد و چند دقیقه بعد گفت:دچار فراموشی شدی...و نفس حبس شده اش رو بیرون داد...

فریاد کشیدم:چی؟!!

مرد دستی به سرم کشید و گفت:فراموشی...تو چیزی از گذشته ات به خاطر نیاری...

خشکم زد... اینا چی می گفتن؟! فراموشی دیگه چه بیماری ایه؟! امن کی ام؟! اسمم چیه؟! چرا اینجام؟! خانواده ام کی ان؟؟

سوال ها می چرخیدن و می چرخیدن... منم با سوال ها می چرخیدم... انگار تو گرداب افتاده بودم... چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟ خدایا...

اشکهام قلاده نداشتن... بالا می اومدن و بعد از حصار چشمام می گذشتن و می گریختن... با چشمایی غمناک و تبار به زن نگاه کردم و مظلومانه گفتم: حالا چی میشه؟

زن به گریه افتاد... جلو اومد و سر و صورتش رو بوسید و گفت: هیچی عزیزم... هیچی... با گریه گفتم: هیچی یعنی چی؟؟

زن لبخندی زد که معنیش رو نفهمیدم و بعد ساکت موند... مستاصل به نظر می رسید...

با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفتم: چی به سر من میاد؟؟ کجا باید برم دنبال خانواده ام بگردم؟؟ من هیچ کسی رو ندارم...

زن در حالی که اشکاش رو پاک می کرد گفت: خدا بزرگه... و بعد گفت: من می رم و برمی گردم... با گریه گفتم: می خواید تنهام بذارید؟؟

زن با لبخند گفت: نه عزیزم...

با گریه گفتم: قول می دید؟؟

با خنده گفت: قول میدم... چه تضادی داشت این گریه های من با لبخندهای این زن نا آشنا...

زن سرم رو بوسید و بعد رفت... رفتنی که شاید اومدنی نداشت... اما اومد... + (دقیقه بعد در باز شد و زن خوشحال و خندون وارد اتاق شد و رو به من گفت: یه خبر خوب برات دارم..

با ترس گفتم: چی؟

زن خندید: بعد از ظهر مرخصت می کنن...

وای... آواری سنگین بر سرم فرود اومد... این خبر کجاش خوب بود؟! حالا باید چی کار می کردم؟؟ بیرون این بیمارستان... بدون همراه و بدون خانواده... بدون نشونی... نا خودآگاه زدم زیر گریه و هق هقم تمام اتاق رو پر کرد...

زن با مهربونی بغلم کرد و گفت: چی شده عزیزم؟؟ چرا گریه می کنی؟ تو باید الان خوشحال باشی....

با گریه کلمات مقطعی رو به زبون آوردم: —من جای رو... جای ندارم... چی کار کنم؟؟ من کسی رو نمیشناسم... حتی خودم رو... نه، نه... من از اینجا نمی رم...

زن سرم رو به سینه اش فشرد... بوی خوبی میداد... بویی آشنا...

آهسته گفت: فکر کردی من تنهات میدارم؟؟ تا توی شهر به این بزرگی؟؟... که گرگ ها بخورن؟؟ نه عزیزم... تو از امروز میشی دختر من... دختر نداشته ی من... می برمت خونه امون... خوب؟؟ حالا دیگه گریه نکن...

گریه می کردم... نمی دونم چرا؟!... اما انگار گریه تسکینم میداد... لااقل بغضم رو خالی می کرد...

با گریه نالیدم: آخه تا کی؟؟ تا کی می خواید این مزاحم رو نگه دارید؟؟ هان؟؟ تا کی!؟

زن با صداقت گفت: تا آخر دنیا... تا آخر عمرم... عزیزم من تنهات نمیدارم تا وقتی که خودت بخوای...

باز هم گریه کردم... سرم درد می کرد و سنگین بود... سرم رو با دست گرفتم...

زن نگران پرسید: چی شده عزیزم؟؟

گفتم: درد می کنه... سرم سوت می کشه... خالی خالی... چیزی یادم نمیاد... هیچی... هیچی یادم نیست...

زن دستم رو گرفت و گفت: مهم نیست عزیزم... مهم نیست... سردردت طبیعیه... اونم درست میشه... یادت میاد عزیزم... یادت میاد... ولش کن اگه یادت نیاد هم مهم نیست..

با گریه و در حالی که روی تخت دراز می کشیدم گفتم: چطور مهم نیست؟!... من حتی نمی دونم اسمم چیه؟؟ خدای من این قراره تا کی ادامه داشته باشه؟؟

زن اشکاش رو که معلوم بود بی اجازه روی صورت سفیدش دویده رو پاک کرد و با ملایمت گفت: حل میشه دخترم... حل میشه...

فریاد زد: دیگه حل نمیشه... دیگه هیچی درست نمیشه... هیچی...

زن از فریاد هام ترسید و زنگ رو فشرد... دوباره پرستار... دوباره آرامبخش و دوباره خواب...

بعد از ظهر بود که بیدار شدم... اون مرد مسن هم تو اتاق بود... مهربون به نظر می رسید و لب هاش خندون بود... اشکها باز هم چکیدن... و باز هم آغوش اون زن...

زن اشکهام رو پاک کرد و گفت: دیگه حق نداری گریه کنی... باشه؟؟ راستی من هنوز خودم رو معرفی نکردم... من آذر... می تونی منو آذر جون صدا کنی... اینم همسر محبوب من منوچهر... برای منوچهر خان سر تکون دادم... بعد دستم رو دراز کردم و گفتم: منم... اما جمله ام ناتمام موند... چی باید می گفتم؟! چی کار باید می کردم؟؟... اشکها بازم راه خودشون رو پیدا کردن و شدن جویباری روی صورتم...

آذر جون با خنده گفت: سر فرصت می شینیم و یه فکری براش می کنیم... هر چیزی چاره داره... حالا بلند شو...

از روی تخت پایین رفتم... یه شلوار جین و یه مانتوی طوسی و شال نقره ای رنگ روی تک مبل تو اتاق بود... منوچهر خان بیرون رفت و من حاضر شدم... وارد پارکینگ بیمارستان شدیم و سوار ماشین قشنگی شدیم که اسمش رو نمی دونستم... شاید قبلا" می دونستم ولی حالا... نمی دونم... به شهر غریبه و پر رفت آمد از پشت شیشه ی اتومبیل خیره شدم... درخت ها به سرعت از کنارمون می گذشتن... نه ما به سرعت از کنار درخت ها می گذشتیم...

خیره بودم... خیره به مردم... به ماشین ها... دختر ها و پسر ها... کیسه های خرید... همه چیز آشنا و در عین حال غریبه بود... هیچی تو مغزم نبود... هیچی... مثل کودکی بودم که تازه متولد شده... با این فرق که نوزادان نمی فهمن که چی به سرشون اومده... اما من فهمیده بودم که این پایان ماجراست و زندگی من تا قبل از اون حادثه جاری بوده و حالا راکد شده... حالا من یه مرده ی متحرک بودم با یه گذشته ی فراموش شده و آینده ای گنگ و مبهم... شاید تو گذشته یه همچین چیزی از خدا خواسته بودم اما حالا... نه خدایا من حرفمو پس می گیرم... التماس می کنم گناهامو ببخش و منو به شب قبل از حادثه برگردون... با توقف ماشین اشک هام رو پاک کردم و به اطرافم نگاه کردم... خیابونی آسفالت و پر از دار و درخت... هوا مرطوب و لطیف بود... و کمی هم خنک...

از ماشین پیاده شدم... در کرم رنگ بزرگ و ویلایی پیش روم بود... آذر جون کلید انداخت و در رو باز کرد... زمینی پیش چشمم ظاهر شد که سر و ته نداشت... متعجب نگاهی به اطراف انداختم و ناخودآگاه دنبال دیوار گشتم اما نه... چیزی نبود... سه ساختمون مجزا و با فاصله از هم تو اون زمین سرسبز وجود داشت... یه ساختمون بزرگ و بلند و یک ساختمون خیلی کوچیک و یه ساختمون متوسط و کوتاه قد... همین طور به مناظر مقابلم خیره بودم... درخت های میوه... زمین تنیس...

آذر جون بازوم رو کشید و گفت: وقت برای دیدن بسپاره... بذار برات توضیح بدم... به ساختمون بزرگ اشاره کرد و گفت: اونجا خونه اس... یعنی در واقع نشیمن و اتاق خواب ها و اینجور چیزا... اون ساختمون یه طبقه ای که می بینی نسبتا "بزرگه یه سالن پذیرایی مجزاست و فقط یه سالن و آشپزخونه و سرویس بهداشتی داره... اون ساختمون کوچیک هم مال دانیاله... کاراش رو اونجا انجام میده... حالا بیا بریم خونه بعد با سر فرصت همه جا رو با هم می بینیم...

لبخند خشک و بی روحی روی لبم نشست و کلامی سرد از بین لب هام خارج شد: باشه...

به داخل ساختمون رفتیم... جالب بود... یه سالن نسبتا "بزرگ با مبلمان اسپرت سفید_مشکی که تلویزیون بزرگی جلوش بود... زمین رو پارکت های تیره پوشونده بود... کمی اونور تر آشپزخونه بود... آشپزخونه ی اوپنی که به شدت تمیز و شیک و مرتب بود... رو به روی در انتهای سالن سه پله ی دایره وار بود که به یه راهروی گرد ختم می شدو چند تا در هم اونجا بود... شاید ۵ یا ۶ تا... نمی دونم...

آذر جون به سمت یکی از اتاق خواب ها رفت و گفت: اینجا اتاق ماست... من و منوچهر... و به اتاق اولی اشاره کرد... به در رو به رویش اشاره کرد و گفت: سرویس بهداشتی و حموم... البته استفاده نداره...

به اتاقی انتهای راهرو که درش کنار در سرویس بود انگشت گرفت و گفت: اونجا هم اتاق دانیاله... البته اگه باشه... بقیه ی اتاق ها هم برای مهمونه...

به سمت اتاق انتهای راهرو رفت و گفت: فکر کنم این اتاق برای تو مناسب باشه... در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد و گفت: برو تو... رفتیم... اتاقی نارنجی رنگ که رنگ های زرد و قرمز هم گوشه و کنار اتاق به چشم می خوردن... تختی کنار دیوار بود که نمی دونستم یک نفره اس یا دو نفره... شاید یه چیزی بین اینا... کف اتاق هم پارکت بود و فرش اسپرت و حوله ای با مخلوطی از رنگ های زرد و قرمز و نارنجی روی پارکت ها پهن بود... پرده ها هم زرد و نارنجی بودن... خنده ام

گرفت... پرده ها نارنجی روشن بود و لکه های زرد و قرمز داشت... انگار کسی قلم موی رنگی رو بی هوا روی اون پاشیده بود... رو تختی قرمز آتشین بود و ناخودآگاه آدم رو جذب می کرد... رو به روی تخت هم یه تلوزیون بود و چند دم و دستگاه دیگه هم بهش بند بود... کنار میز تلوزیون یه میز آرایش بود... بزرگ بود و می تونست جای میز کار یا کامپیوتر رو هم بگیره...

روی تخت نشستم و گفتم: اینجا خیلی قشنگه... ممنون... من نمی دونم با چه زبونی از تون تشکر کنم... می دونم که سر بار و مزاحمم ولی...

آذر جون حرفم رو برید و گفت: دیگه همچین حرفی نزن... به دری که توی اتاق بود اشاره کرد و ادامه داد: سرویس بهداشتی هم اینجا س... دستی به در کمد کشید و گفت: یه چیزایی برات خریدم... البته نمی دونم خوشت بیاد یا نه... ولی علی الحساب یه چیزی بپوش تا بعد با هم بریم خرید...

سر تکون دادم و آذر جون بدون حرف رفت و من و با افکار تازه و ضد و نقیض تنها گذاشت... با خودم فکر کردم: من چه شکلی ام؟؟

بلند شدم و رفتم به سمت آئینه... خنده دار بود که حتی قیافه ام رو هم یاد نمی اومد... جلوی آئینه ایستادم و گفتم: این تویی؟؟ تو کی هستی؟! از کجا اومدی؟!... جالب اینجا بود که نمی تونستم با دختر تو آئینه ارتباط برقرار کنم...

صورتتم کشیده بود... چشمام درشت و زاغ... موهام مشکی بود... ابرو هام هشتی و خوش ترکیب... بینیم اما یکم تپلی بود و لب هام قله ای و جذاب... کمی گونه داشتم و تقریبا "خوش اندام بودم... لااقل خودم اینجوری فکر می کردم... اصلا" مگه من تعریفی هم از قیافه خوب و اندام خوشگل داشتم؟!... اصلا" مگه من چند نفر رو دیده بودم؟؟ اصلا" جذاب یعنی چی؟؟ خوش ترکیب و خوش هیكل یعنی چی؟؟ لباس یعنی چی؟؟ یعنی چی؟! یعنی چی؟؟ سرم به دوران افتاد... از مقابل آئینه به کناری فرار کردم... شالم رو از سرم بیرون کشیدم و به طرفی پرت کردم... مانتم رو هم همین طور... یه تی شرت سورمه ای که کمی گشاد هم بود به تن داشتم... روی تخت نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم... باید کنار می اومدم... باید تحمل می کردم... باید فراموش... هه فراموش... جالبه بیشتر از این باید فراموش می کردم؟؟ اصلا" چی برای فراموش کردن داشتم؟! من که حافظه ام خالی بود... دیگه چی رو باید فراموش کنم؟؟

به خودم نهیب زدم: نه دیوونه باید فراموش کنی که فراموش کردی...

با صدای بلند خندیدم و بعد گفتم: باشه فراموش می کنم... آگه فراموشی به همین راحتی... خوب فراموش می کنم...

بلند شدم و در کمدرم رو باز کردم... مانتو... شلوار... شال... کم د تقریبا" پر بود... جالبه که آذر جون می خواست بازم خرید کنه... در یکی از کتو ها رو باز کردم... یه تی شرت قرمز و یه دامن بلند و پر چین زرد انتخاب کردم... دوش گرفتم... موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم...

کسی انگشت به در زد... صدام رو بلند کردم و گفتم: بفرمائید...

آذر جون داخل اومد و با دیدن من به قهقهه خندید...

نا خودآگاه گفتم: آذی جون به چی می خندین؟؟

اخم شیرینی کرد و گفت: آذی جون؟!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: ببخشید نمی خواستم بی احترامی کنم...

آذر جون دوباره خندید و گفت: نه... تعجب کردم... آخه فقط دانی به من میگه آذی جون... تو خیلی بامزه شدی ها... انگار جزئی از اتاق شدی...

خندیدم و گفتم: عمدا" این کارو کردم...

آذر جون دستم رو کشید و از اتاق بیرون برد و تو همون حال گفت: خوب کاری کردی... با نمک شدی... قرمز خیلی بهت میاد...

روی یکی از مبل ها نشستم و آذر جون فنجون مشکی رنگی مقابلم گذاشت و گفت: بخور... قهوه اس...

فنجون هنوز به لبم نرسیده بود که صدای در سالن اومد... به طرف در برگشتم... منوچهر خان بود... بلند شدم و سلام کردم...

جلو اومد و گفت: سلام خانم خوشگله... چطوری دخترم؟؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خوبم... ممنون.

آذر جون برای منوچهر خان هم قهوه آماده کرد و همه مشغول خوردن شدیم...

منوچهر خان لبخند گرمی به صورتم پاشید و رو به آذر جون گفت: از دانیال چه خبر؟؟

آذر جون خندید و گفت: صبح باهات حرف زدم... گفت برای نهار میاد... البته اگه تبدیل به شام نشه... و دوباره خندید.

آذر جون به آشپزخونه رفت و منوچهر خان هم سیگاری آتیش زد و مشغول خوردن روزنامه شد... به آشپزخونه رفتم و گفتم: کمک نمی خواید آذی جون؟!

آذر جون خندید و بی رودبایستی گفت: چرا... اون ظرفا رو بچین... کاری رو که گفته بود انجام دادم... آذی جون هم غذا رو کشید و گفت: فکر نکنم دانی بیاد... همون موقع صدای غریبه ای گفت: اومدم آذی جون... تک خوری نکنین...

و پسری تو درگاه آشپزخونه ظاهر شد... لبخند به لب داشت و مهربون به نظر می رسید... خوش برخورد بود... و قد بلند و عضلات ورزیده اش تو حصار تی شرت بادمجونی رنگ و شلوار مخمل مشکیش قرار داشت... لبهات پهن و کلفت بود و بینیش کمی بزرگ اما خوش تراش... موها و ابروهات هم مشککی بود... ولی چشمهات!!...

این دیگه چه رنگی بود؟؟ خاکی؟! نه عسلی... نه خرمايي... شاید هم طوسی.. ولی نه خاکستری بود انگار... خدای من اینا چشم بودن یا تيله؟! چشمهات شهلايي و جذاب بود... رنگش هم مشخص نبود... واقعا "عین تيله بود کافی بود رنگ چیزی توشون انعکاس پیدا کنه و چشمهات همون رنگی بشن...

وقتی دانیال سرش رو کج کرد و پرسید: اتفاقی افتاده خانم محترم؟؟... به خودم اومدم و متوجه شدم مدت زیادی به چشمهات خیره بودم... نگاهم رو دزدیدم ولی سوالی بی فکر روی لبهام دويد: چشمهاتون چه رنگیه؟

صدای خنده ی آذر جون بلند شد و صدای خنده ی منوچهر خان هم از پشت سرم شنیده شد... دانیال هم خندید و گفت: نمی دونم... هیچکس نمی دونه...

آذر جون گفت: چشمهات جادوییه...

پشت میز نشستیم و نگاهی به چشمهای عسلی آذرجون انداختم و بعد هم به چشمهای منوچهر خان که تو آستانه ی آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم... تقریبا "طوسی" خاکستری بود... خوب تعجبی هم نداشت... شاید دانیال ترکیبی از رنگ چشم هر دو رو داشت...

همه پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم... غذا سبز رنگ بود... کمی ازش خوردم... طعم غذا آشنا بود اما اسمش؟! به ذهنم فشار آورد... یادم نمیومد... رو به آذرجون پرسیدم: اسم این غذا چیه؟!

دانیال پقی زد زیر خنده و گفت: معلومه... قرمه سبزی... این چه سوالیه؟

چشمام پر شد و دریای موج ذهنم به تلاطم افتاد... من حتی اسم غذاها رو هم از یاد برده بودم... یعنی واقعا "تمام ذهنم تخلیه شده بود؟

اشکم داخل لیوان آبی که تو دستم بود افتاد... دانیال لب گزیده سر به زیر انداخته بود... آذرجون و منوچهر خان هراسون بودن... لیوان رو روی میز گذاشتم... نباید مقابل ضعفم کوتاه می اومدم... ولی چطوری؟!

این بزرگترین و تنها ضعف من بود که درونش هزاران ضعف وجود داشت... جرعه ای آب خوردم... باید خودم رو کنترل می کردم و احترام اعضای این خانواده رو نگه می داشتم... دانیال منو نجات داده بود... هر چند که اگه انتخاب با خودم بود بهش می گفتم که هرگز نجاتم نده اما اون جونش رو به خاطر من به خطر انداخته بود و آذرجون و منوچهر خان به من سرپناه داده بودن و ممکن بود برای سالهای طولانی مجبور بشن منو پیش خودشون نگه دارن... بی احترامی به این خانواده نوعی نمک شناسی بود... صدا از کسی در نمی اومد... دستم رو به صورتم نبردم تا رد اشک خودش خشک بشه و توجه کسی رو جلب نکنه...

خندیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم و رو به آذرجون گفتم: به هر حال خیلی خوشمزه اس... باید به منم یاد بدین..

دانیال آهسته و شرمزده گفت: متاسفم...

به سختی لبخند زدم و گفتم: اشکال نداره... با هم کنار میایم... به قول آذی جون درست میشه.

دانیال لبخند تشکر آمیزی زد و مشغول خوردن شد... بعد از اتمام غذا خواهش کردم که من ظرفا رو بشورم و آذرجون هم قبول کرد...

مشغول شستن بودم که صدای آذی جون به گوشم رسید که خطاب به دانیال گفت: این چه حرفی بود که زدی دانی جان؟؟ مگه نمی بینی برای خودش داره... تو چرا هیزم میریزی؟؟

دانیال متعجب گفت: من متاسفم... ولی آخه یعنی تا این حد؟؟

آذرجون جواب داد: دکترش گفته این یه نمونه ی نادره... تنها چیزای غریزی یادش میاد... بعضی چیزهای دیگه رو هم ممکنه به یاد بیار ولی باید کمکش کرد...

دیگه گریه نمی کردم... باید با این مشکل مقابله می کردم... باید سعی خودم رو می کردم... بعد از شستن ظرفها به اتاقم پناه بردم و روی تخت دراز کشیدم... تمام سعی ام رو کردم تا چیزی به خاطر بیارم ولی فایده نداشت انگار کسی قلک ذهنم رو شکونده بود و تمام پولهایش رو تخلیه کرده بود... بعد از یک ساعت دست و پا زدن و فکر کردن بالاخره خواب چشمام رو تو آغوش کشید...

با نوازش دستی چشم باز کردم... آذرجون لبخند زد و گفت: پاشو حاضر شو می خوایم بریم گردش...

بلند شدم و مشغول شدم... شلوار پاچه گشاد سفید پوشیدم با یه مانتوی سفید قرمز... شال سفیدی هم روی سرم انداختم و از کشوی میز آرایش رژ لب صورتی رنگی برداشتم و روی لبام کشیدم... کفشای قرمز پوشیدم با کیف هم رنگش... تو آئینه به خودم نگاه کردم... جذاب شده بودم... مخصوصاً" که رنگ قرمز هم خیلی تو چشم بود... با کفشای پاشنه دار راحت بودم برای همینم نتیجه گرفتم که به این نوع کفش پوشیدن عادت دارم چون قدمم زیاد بلند نبود... متوسط بودم... ولی دانیال قد بلند بود و درحالت عادی به شونه اش هم به زور می رسیدم...

وقتی از اتاق بیرون رفتم آذرجون صورتم رو بوسید و گفت: وای چقدر خوشگل شدی... و حرفش رو برید... می دونستم می خواست اسمم رو بگه اما من اسمی نداشتم...

سعی کردم بخندم البته بیشتر شبیه این بود که لبام رو کش داده باشم... گفتم: امشب باید یه فکری به حال این اسم بکنیم...

آذرجون خندید و با سر تایید کرد... داخل ماشین نشستیم... دانیال با دیدنم لبخند مهربونی زد و بعد ماشین رو به حرکت درآورد...

به شهر که تو تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم... خیابون ها روشن و نورانی بود... آذرجون خیابون ها رو معرفی می کرد و دانیال مقابل بعضی جاها توقف کوتاهی می کرد و آذرجون توضیح میداد... شهر کوچیکی بود... البته به قول منوچهر خان همه ی شهر های شمالی کوچیکن...

منوچهر خان رو به دانیال گفت: باید ببریم لاهیجان و نمک آبرود رو هم نشونش بدیم...

دانیال هم با سر تایید کرد... نمی دونستم قصدشون از این کارا چیه... شاید می خواستن کمکم کنن تا چیزی به یاد بیارم... اما همه چیز برای من غریبه بود... غریبه ی غریبه...

بعد از ساعتی گشت و گذار تو ماشین... تو یه فضای سبز قدم زدیم و بعد هم برای صرف شام به یه رستوران شیک و مجلل رفتیم...

در حال خوردن بودیم که پرسیدم: به نظرتون چه اسمی به من میاد؟؟

منوچهر خان خندید و گفت: صدف چطوره؟؟

کمی فکر کردم و پرسیدم: معنیش چیه؟؟

دانیال دست برد و کیف پولش رو بیرون کشید و بعد جسمی ازش بیرون آورد و مقابل من گرفت و گفت: یعنی این...

صدف رو بین انگشتای سفید و کشیده ام گرفتم... خیلی زیبا بود... پوسته اش هفت رنگ بود و صیقلی... صدف رو به دانیال پس دادم و گفتم: نه... دوست ندارم...

آذرجون گفت: مه گل چطوره... دانیال سری به معنای مخالفت نشون داد...

غزال، رعنا، ریحان، فرگل، ترگل و چندین اسم دیگه هم پیشنهاد شد ولی هر کدوم با مخالفت کسی رو به رو شدن..

تا اینکه دانیال گفت: آها... این عالیه... هم اسم گله، هم زیباست، هم با معنی و اصیله...

همه به دهن دانیال چشم دوختیم... دانیال قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و گفت: نیلوفر... و بعد سکوت بینمون حاکم شد...

اسم تو ذهنم منعکس شد: نیلوفر.. نیلوف... نیلو... نیل... نیلوفر... قشنگ بود... لطیف و زیبا به نظر می رسید...

دانیال توضیح داد: من این دختر خانم رو از آب گرفتم... مثل گل نیلوفر...

متفکر پرسیدم: نیلوفر یعنی چی؟؟

دانیال لبخند زد و گفت: آگه دوست داری می تونم فردا ببرم و نشونت بدم...

با خنده گفتم: خوبه... نیلوفر... دوستش دارم...

آذرجون خندید و گفت: خوب نیلوفر خانم دسر چی دوست داری؟؟

بازم گیج شدم و رو به آذر جون پرسیدم: دسر؟؟

آذرجون لبش رو گاز گرفت و منو رو باز کرد و چند نوع دسر سفارش داد و بعد از رفتن گارسون گفت: دسر یه چیز شیرینه که بعد از غذای اصلی می خورن... می تونه سرد باشه یا گرم... ولی برای هضم غذا می خورنش...

خندیدم... گارسون اومد و چند تا ظرف روی میز گذاشت...

آذرجون برام توضیح داد... مثل آموزش یه معلم به شاگرد نادونش: اون ظرف بستنیه... موزی ، توت ، فرنگی ، شکلاتی... اون کرم کارامله... طرز درست کردنش رو یادت می دم... اون شربت آلبالونه... گاهی دسر می تونه نوشیدنی هم باشه... این تیرامیسونه... و هزاران اسم دیگه... بعد از خوردن دسر از رستوران بیرون اومدیم...

واقعا " این فراموشی یه نوع نادر بود... معنی بعضی چیزا رو خوب می فهمیدم اما بعضی چیزها رو هم نمی شناختم... همه ی اعضای خانواده ی مجد با من مشغول بودن... یک ماه میشد که تو منجلاب این حادثه گرفتار بودم ولی حالا وضعم بهتر بود... با این خانواده خو گرفته بودم و خیلی چیزها رو یاد گرفته بودم و حالا تنها چیزی که مجهول بود... گذشته ام بود و هویتیم... گاهی خسته می شدم ار این همه کلمه که پشت سر هم و بدون وقفه تو ذهنم خالی می شد... اما وضعیتم در کل بهتر بود... انگار تراکتور ذهنم به کار افتاده بود... دیگه قاطی پاتی نمی کردم و راحت تر با اطرافیانم ارتباط برقرار می کردم... دانیال هم با صبر مخصوص به خودش خیلی کمکم می کرد... مهربون و با نمک بود... با همه خیلی زود گرم می گرفت و خیلی کم عصبی می شد... با من مدارا می کرد و مثل بچه ای هوام رو داشت تا آسیب نینم... ولی اوضاع داشت کمی فرق می کرد... حالا من کنجکاو بودم تا از همه چی سر دربیارم... یادم نمیره اون روزی که تو باغ به گشت و گذار پرداختیم... اول تو باغ پر درخت که حالا به لطف پاییزی که تو راه بود برگ ریزون شده بود... قدم زدم و بعد به سراغ

سالن پذیرایی که اون سمت باغ بود رفتیم... درو که باز کردم از دیدن بیابون تاریک مقابلم وحشت کردم و دنبال کلید برق گشتم و با فشار دادنش سالن به روشنی روز گرایید... سالنی مستطیل شکل... پهن و بزرگ... شاید ۲۰۰-۳۰۰ نفر توش جا میشدن...

چند دست مبل و تلویزیونی بزرگ تو سالن خودنمایی می کردن و یه آشپزخونه ی شیک و بزرگ هم گوشه ی شرقی سالن بود... کف سالن رو هم پارکت روشنی پوشونده بود و همه چیز مجلل و سلطنتی بود... روی مبلی گوشه ی سالن نشستیم... تو اون سالن خلوت و نیمه روشن چیزی جز سکوت به چشم نمی خورد... میزها کمی غبار گرفته بود اما نه خیلی بعد از کمی گشت و گذار و استفاده از سکوت اونجا به سمت ساختمون کوچیک اون طرف حیاط رفتیم... وقتی دور ساختمون می گشتم دری پشت ساختمون توجه ام رو جلب کرد... درو باز کردم... همه جا تاریک بود... به دنبال کلید برق گشتم اما چیزی پیدا نکردم... عکس هایی از در و دیوار آویزون بود... دیدن عکس هایی که به قرمزی می زدن تو تاریکی سرم رو به دوران انداخت... تصویر هایی گنگ و دور تو نظرم سایه انداخت ولی همه چیز خیلی تار و نامفهوم بود و صداها تو سرم گر و خشن می پیچیدن... سرم رو با دست گرفتم... در دیگه ای هم اون سمت اون اتاق بود... البته اتاق که نه بیشتر شبیه قوطی کبریت بود... به سمت در رفتیم... تلو تلو می خوردم... سرم از درد در حال انفجار بود... تصاویر مقابلم به حرکت در اومدن و اشیا تو هوا معلق شدن... چشمام تار می دید... از لای در چشمم به دانی افتاد که پشت میز کارش ایستاده بود و داشت کاری انجام می داد... کاری که نمی فهمیدم چیه... تصویر دانیال هر لحظه تیره تر و تارتر می شد... دستم به در خورد و در با صدا باز شد و من سست و بی حال کف اتاق افتادم...

صدای دانیال رو از دور دست ها می شنیدم... خیلی دور: نیلوفر؟! چی شد؟!

چشمام رو باز کردم... به اندازه ی یه خط... بیشتر از این توان باز کردنشون رو نداشتیم... دانیال کنارم زانو زد و ازم خواست بلند بشم... سرم رو به سختی کمی از زمین فاصله دادم اما دوباره سرم گیج رفت و روی زمین افتادم...

دانیال شونه ام رو تگون داد و گفت: حرف بزن نیلوفر...

به سختی و با صدایی خِرخر مانند گفتم: سرم... درد می کنه...

دانیال دست زیر تنم انداخت و عطری گرم مشامم رو نوازش کرد و تا حدودی هوشیارم کرد... حس عجیبی بهم دست داد... گرمایی که از تنش متصاعد می شد آرامبخشی قوی بود و من

می خواستم تا ابد تو اون آغوش دلپذیر بمونم و اون بوی خوش رو استشمام کنم... با حالی که داشتم بعید به نظر می رسید که بینی ام به بو حساسیت نشون بده ولی خوب... حس خوبی داشتم... سرم رو روی سینه اش جا به جا کردم و گفتم: حس خوبیه...

دانیال پرسید: چی حس خوبیه؟؟

لبخند زدم: اینکه تو آغوش توام... بوی خوبی می دی...

حس کردم لرز کرد... بعد هم اخم و بعد تعجب و کمی بعد هم نالید: نیلوفر؟!...

منو روی کاناپه ی گوشه ی اتاق گذاشت و خواست بلند شه که مچ قوی و پهن دستش رو گرفتم و گفتم: نرو... بغلم کن...

چشماش از حدقه بیرون زد... دستش رو از دستم بیرون کشید و با اخمی به وسعت دنیا گفت: نیلوفر تو نمیفهمی... بسه... این چیز خوبی نیست... باشه؟؟

سر تکون دادم... دانیال رفت و با یه لیوان آب برگشت... آب رو به خوردم داد و کمکم کرد تا به ویلا برگردم... بعد هم سفارشم رو به اذی جون کرد و فرار... آره دانیال فرار می کرد... از چیزی که نمی دونستم چیه؟؟

دو روزی از این جریان گذشت... صبح روز پنج شنبه با سروصدایی که از بیرون می اومد بیدار شدم... از اتاقم بیرون رفتم، کسی خونه نبود... مهم نبود... من عضوی از خانواده ی مجد شده بود و به خوبی می دونستم که تو نبودشون باید چی کار کنم... جای همه چیز رو بلد بودم... برای خودم صبحانه حاضر کردم و مشغول شدم... آخرین لقمه ام رو که فرو دادم صدای در سالن اومد و بعد هم دانیال پکر و خسته وارد آشپزخونه شد و با دیدن من گفت: وای وای... چه خبره؟؟ حالا انگار کی اومده؟؟

پرسیدم: چی می گی دانیال؟؟

جواب داد: همسایه بغلیمون از آمریکا برگشتن... سه ماه بود که رفته بودن...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: پس سر صدا برای اینه؟!

خندید و گفت: آره همه ی فامیل و در و همسایه اومدن... مادر منم که دل از دختر داییش نمی کنه...

متعجب گفتم: دختر داییش؟!

سرتکون داد: آره همسایه ی بغلی دختر دایی مامانه...

حرفی نزدم و مشغول تهیه ی ناهار شدم... ساعت تقریبا " ۱ بود که آذر جون منوچهر خان از راه رسیدن...

ناهار رو دور هم خوردیم... تو این مدت هم آذر جون مدام از دختر داییش سودابه و شوهرش امیر حرف می زد... در خلال صحبت های آذی جون متوجه شدم که یه دختر ۱۸ ساله به نام لیدا هم دارن و قراره جمعه شب مهمونی بگیرن... اون هم تو سالن خونه ی ما...

آذر جون وقتی داشت ظرفا رو می شست نگاهی به من کرد و گفت: وای... نیلو جان اصلا " حواسم نبود... باید برای فردا شب لباس رسمی بگیری...

گفتم: نیازی نیست آذی جون یه چیزی می پوشم...

آذر جون اخمی کرد و گفت: وا... یعنی چی یه چیزی می پوشم؟؟ تو باید بهترین باشی عزیزم... در ضمن باید به لیدا هم بگم برات وقت آرایشگاه بگیره...

با بهت گفتم: نیازی نیست آذر جون...

آذر جون دوباره اخم کرد و محکم گفت: بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم... هی نیازی نیست نیازی نیست می کنه واسه من... بعد به نشیمن رفت و گفت: نیلو جان زحمت قهوه با تو...

چشمی گفتم و مشغول آماده کردن قهوه شدم... همه تشکر کردن و تو سکوت مشغول مزه مزه کردن تلخی های قهوه شدن...

آذر جون فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت و گفت: بعد از ظهر با دانیال برید خرید...

با خجالت گفتم: واقعا " لازم نیست...

دانیال در حالی که بلند می شد گفت: ساعت ۵ آماده باش میام دنبالت...

ناچاراً " قبول کردم... نه دلم خرید می خواست و نه دل رفتن به مهمونی داشتم... دلم فقط یک دنیا سکوت و تنهایی می خواست... دلم می خواست اونقدر کنج اتاقی بشینم و به گذشته ها فکر کنم که یا بمیرم و یا فرجی حاصل بشه و چیزی به یاد بیارم... اما...

کمی استراحت کردم و بعد بلند شدم تا حاضر بشم...شلوار جین و مانتوی کرم رنگی تن کردم و شال کرم رنگی هم به سر انداختم و بیرون رفتم...

آذرجون با دیدنم به بیرون اشاره کرد و گفت: تو ماشین منتظرته...

خندیدم و بعد از تشکر از خونه بیرون زدم...نزدیک ماشین که رسیدم دانیال خم شد و از داخل در جلو رو برام باز کرد...نشستم و دانیال هم بدون حرف حرکت کرد...بعد از یک ربع مقابل مجتمع تجاری نگه داشت و گفت: پیاده شو...

اول نگاهی به ساختمون شیک و چند طبقه انداختم و بعد از ماشین پیاده شدم...توی پاساژ می گشتیم و به مغازه های مختلف سر می زدیم...اما لباس ها خیلی دلچسب نبودن...دانیال هم انگار چیزی نپسندیده بود که حرفی نمی زد...گاهی وقتی من لباسی رو نشونش می دادم سر تکون می داد و ایرادی می گرفت و در آخر می گفت: نه...خوب نیست...

بعد از یک ساعت گذشت و گذار کاذبمون دانیال رو به من کرد و گفت: یه مغازه هم طبقه ی آخر هست فکر کنم اونجا بتونی چیزی پیدا کنی...

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: باشه بریم...

وارد مغازه ی نسبتاً "بزرگی تو ضلع شرقی طبقه ی آخر شدیم...دو تا فروشنده ی خانم و یه فروشنده ی آقا تو مغازه بودن و مغازه خالی از مشتری...به محض ورود متوجه نگاهها و عشوه های دختر قد بلند فروشنده شدم...

جلو اومد و با ناز گفت: چپی لازم دارید؟؟

دانیال با طمئینه و در حالی که نگاهش روی لباس ها بود گفت: یه لباس شب می خوام برای خانم...

دخترک فضول دست برداشت: خانمتون هستند؟؟

دانیال نگاه مشکوک و پراخمی به دختر انداخت و با طعنه گفت: بله؟!!

دختر کمی جا خورد و خودش رو جمع و جور کرد: هیچی...از این طرف تشریف بیارید...به دنبالش به سمت انتهای مغازه رفتیم...دختر لباس کوتاه و صورتی رنگی رو از یکی از رگال ها بیرون کشید و گفت: این چطوره؟

دانیال نگاهی به لباس و بعد به من انداخت و مقتدر گفت: پوشیده تر باشه...

دختر زیر لب زمزمه کرد: چه غیرتی...

البته نیتش این بود که ما نشنویم اما هم من شنیدم و هم دانیال... ولی هیچ کدوم به روی خودمون نیاوردیم... هر چند که اخم دانیال غلیظ تر شد...

دختر لباس قرمز رنگ و بلندی رو از رگال بیرون کشید... اون لباس هم پشت گردنی بود...

دانیال سر تکون داد: پوشیده تر...

دخترک چهره در هم کشید و گفت: دیگه از این پوشیده تر؟!... تو همون حال دستی با ضرب بین دو کتف دانیال فرود اومد که من به جای دانیال دردم اومد اما اون خم به ابرو نیاورد... و صدایی غریبه تو فضای مغازه پیچید: من می دونم دانیال برای عزیز دوردونه اش چی می خواد...

دانیال با حیرت برگشت و رو به مرد نا آشنا گفت: علی؟!... درست می بینم خودتی؟!!

مرد خوشتیپی که دانیال علی خطابش کرده بود گفت: آره خودمم... چطوری؟!!

دانیال با خنده گفت: خوبم تو چطوری؟!!

علی بدون اینکه جوابی به دانیال بده رو کرد به دختر قد بلند و گفت: خانم رو ببر طبقه ی بالا...

دختر من من کنان گفت: ولی آخه...

علی اخم کرد: ولی نداره ببرشون...

دانیال به سمت من برگشت و گفت: من پیش علی می مونم تو برو لباس رو انتخاب کن... بعد بی توجه به من با دوستش به گوشه ای از مغازه رفت...

با دختر به طبقه ی دوم مغازه رفتیم... لباس های اونجا هم چنگی به دل نمی زد... همه مليله دوزی شده و مروارید کاری شده بود... کلافه و خسته از اینهمه شلوغی روی صندلی نشستیم و گفتیم: من به لباس شیک و ساده و پوشیده می خوام... می تونی چیزی بیاری یا نه؟!!

کمی فکر کرد و گفت: آهان فهمیدم...

زیر لب غر زدم: تعجب!!

دختر در کمدی رو باز کرد و لباسی صورتی رنگ بیرون آورد و تو همون حال گفت: مدل این لباس رو یکی از مشتری هامون سفارش داده از روی یکی از ژورنال های ایتالیایی اما علی آقا به شرکت گفته سه تا ازش برامون بدوزن... و بعد لباس رو مقابل چشمم گرفت... پارچه ی مخملی لباس نظرم رو جلب کرد... لباس بلند و ساده بود بدون هیچ زرق و برقی... به اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم... وقتی به خودم تو آئینه نگاه کردم حیرت کردم... لباس واقعا " زیبا بود...

تو آئینه به خودم نگاه کردم... پارچه ی مخملی و تنگ لباس تا یکی دو سانت زیر زانو هام رو پوشونده بود و بعد از اون حریر پر چین و شق و رقی تا مچ پام رو می گرفت و دنباله ی کوتاهی هم داشت... آستین هاش هم همین طور بود... تا آرنج مخملی و بعد از اون حریر کلوش و لطیف تا روی مچم رو می پوشوند... بالای یقه ی قایقی لباس هم ۴-۵ سانتی با حریر زینت داده شده بود... در کل لباسی ساده بود اما برقی مسحور کننده داشت... رنگش هم صورتی ملایم بود... البته صورتی صورتی هم که نه... چیزی بین صورتی و گلپهی... یه رنگ منحصر به فرد...

از اتاق پرو بیرون اومدم تا دختر جوون و فضول هم ببیندم و برای تملق و چاپلوسی ازم تعریف کنه و بعد بره تا مثلاً " من راحت باشم... تو آئینه ی سرتاسری سالن کوچیک طبقه ی بالا بهتر می تونستم خودم رو ببینم...

با صدای بلند گفتم: دانی؟؟

صدای دانیال دور بود... دور و ضعیف: بله؟؟

یقه و سر آستین هام رو مرتب کردم و گفتم: میشه یه لحظه بیای؟؟

صدای قدم هاش رو پله میومد و تو اتاق کوچیک می پیچید... و چندی بعد تصویرش تو آئینه ی مقابلم افتاد... پشت سرم ایستاده بود و حیرت زده نگاهم می کرد... چشمش گشاد بود و دهنش!... دهنش اما بسته بود و این نشون می داد که اونقدرها هم تعجب نکرده... و من اونقدرها هم که فروشنده ی خودشیرین می گفتم قابل ستایش نشدم...

به سمتش چرخ زدم و گفتم: چطوره؟؟

نگاهش از موهای بسته شدم با گیره تا مچ پاهام حرکت کرد و بعد لبخند محوی لبه اش رو پوشوند... محو... خیلی محو... بعد لب باز کرد: عالی... خیلی عالی... شیک و ساده و خانوم وار... مکث کرد و بعد از چند صدم ثانیه ادامه داد: درش بیار... همینو می خریم...

با اصرار دانیال کفش هم‌رنگ لباس رو هم از همون مغازه خریدیم و بعد از نیم ساعت معطلی بالاخره دانیال از دوستش دل کند و از فروشگاه بیرون اومدیم...

راجع به دوستش چیزی پرسیدم... کنجکاو نبودم بدونم چطور باهاش رفیق شده و چطوری گمش کرده و چرا حالا بعد از پیدا کردنش اونقدر ذوق زده است... اونم توضیحی نداد...

پشت ویتترین یکی از مغازه های جواهر فروشی دانیال سرویس جواهر ساده ای رو بهم نشون و داد و نظرم رو پرسید... بی منظور تاییدش کردم و گفتم که خیلی ناز و زیباست... و نمی دونستم جمله ام باعث می شه که دانیال بره داخل مغازه و بی چک و چونه اون سرویس رو بخره...

وقتی از مغازه بیرون اومد هنوز داشتم با دهن باز نگاهش می کردم... وقتی نگاهم رو دید پرسید: چیزی شده؟؟

لبام رو جمع کردم و گفتم: برای کی خریدیش؟؟ لبخند دندون نمایی زد و با انگشت به من اشاره کرد...

خودم هم با دست به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟!!

سر تکون داد...

عصبانی گفتم: ولی من نخواستمش...

با خونسردی راه خروجی رو در پیش گرفت و گفت: ولی تو گفتی که خوشت اومده...

با حرص گفتم: مگه من از هرچی خوشم بیاد تو باید بخری؟؟

لبخندش عمق گرفت: هر چیه هرچی که نه... اما اگه لازم باشه آره...

چشمام رو باز و بسته کردم: خوب این سرویس لازم نبود...

ریموت رو زد و گفت: چرا بود...

عصبانی داخل ماشین نشستم...

دانیال بالاخره نتونست خودش رو کنترل کنه و با صدا خندید: چته؟؟ حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟؟

با اخم گفتم: آخه این چه کاری بود؟؟

دانیال استارت زد و خونسرد گفت: پول خودمه... دوست داشتم بخرم به تو چه؟؟

جا خوردم و بی اراده لب زیر دندان بردم: دانی؟؟ این چه طرز حرف زدنه؟؟

فرمون رو چرخوند و گفت: آخه رو اعصاب آدم یور تمه می ری...

حرفش رو بریدم: می خوام بگی من اسبم دیگه؟؟

پوف کلافه اش با صدای بوقی که برای ماشین جلویی زد قاطی شد: ای بابا ول می کنی؟؟ بی خیال

دیگه... اصلا" همین یه شبو بنداز نخواستی بده به مامان...

سری تکون دادم... نمی دونم چرا اینقدر نسبت به خرج هایی که رو دست این خانواده می داشتم

حساس شده بودم؟!...

آذر جون با دیدن خرید ها که البته شامل یه دست کت شلوار برای دانی هم می شد به قدری ذوق

زده شد که متعجبم کرد... و وقتی دانیال جریان جواهرات رو برایش شرح داد با اخم گفت: نیلوفر باز

شروع کردی؟؟ دیگه داری کفریم می کنی ها..

خندیدم و حرفی نزد... من با این خانواده انس گرفته بودم و در کنارشون احساس غربت

نداشتم... آذر جون زن مهربون و با سلیقه و البته کاردانی بود و منوچهر خان هم جدی و فوق العاده

مبادی آداب بود... دانیال هم که خوب... مهربون و شوخ و خوش برخورد بود... عصبانیتش رو هرگز تو

این چند وقت ندیده و بودم و جدی شدنش هم مثل ابر بهاری گاه و بیگاه و ریزش ملایم و کمرنگ

خشمش هم مثل همون بارون بهاری به ندرت و نامحسوس بود... اوایل خیلی احساس عذاب

وجدان داشتم... حس سر بار بودن... اضافی بودن... مایه ی عذاب بودن و خیلی حس های منفور و

تلخ دیگه اما با گذشت زمان روی تصورات غلطم نسبت به این خانواده خط بطلان کشیدم و خودم

رو به دستای قوی و حمایتگرشون سپردم...

بالاخره صبح روز مهمونی فرا رسید...

تازه از حموم بیرون اومده بودم و مقابل آئینه مشغول جمع کردن موهام بودم که تقه ای به در

خورد... کش رو دور موهام انداختم و گفتم: بفرمائید...

در باز شد و من با دیدن دختر ریز نقش و سفید پوستی که تصویرش تو آئینه افتاده بود

جا خورده... چشم گشاد... لبخندی مصنوعی به لب راندم و گفتم: شما؟؟

دختر صورت تم رو کاوش کرد و با خوشحالی گفت: سلام... من لیدام...
یادم اومد... دختر سودابه و امیر بود... همون همسایه های تازه رسیده...
کش سرم رو سفت کردم و جلوش ایستادم و گفتم: سلام... منم نیلوفر... خوشبختم...
لیدا دستم رو فشرد و گفت: منم خوشبختم... و کمک کرد تا آماده بشم... بعد از جمع کردن وسایلم و خوردن صبحانه ی مفصل آذرجون راهی آرایشگاهی شدیم که لیدا تعریفش رو می کرد...
تا بعد از ظهر زیر دست آرایشگر بودیم... دیگه داشت حوصله ام سر می رفت... بیگودی ها ، سشوار پر سر و صدا ، مانیکور ناخن ها ، آرایش... همه چیز کلافه کننده بود خصوصا " که خانوم آرایشگر وراج هم بود... مخصوصا " که تا ظهر هم صبر کردیم تا نوبتمون شد...
خنده ام می گرفت از خودم که بعد از نهار عصبی به لیدا گفته بودم: خوب می گفت بعد نهار بیایم دیگه...

لیدا صبورانه و بی تفاوت شونه بالا انداخته بود و آهسته جواب داده بود: چه می دونم والا مثل اینکه مشتری یه دفعه ای برانش اومده... خانومه هم از این مشتری پر و پا قرصا بوده نتونسته ردش کنه... حالا تو چته؟ بچه ات رو گازه یا شوهرت منتظره؟؟ خوب نشستیم دیگه...
سرم رو تگون داده بودم و به بی خیالیش پوزخند زده بودم... این روزها بی حوصله و کلافه بودم و تند به تند عصبی می شدم...

خلاصه با تمام این تفصیل ساعت ۷ بود که آماده شدیم و لباسهامون رو پوشیدیم... لیدا لباس دکلته و سبز رنگی پوشیده بود... وقتی لباس کوتاه رو تو تنش دیدم یاد دانیال افتادم که وقتی تو مغازه نظیر این لباس رو اون فروشنده ی نجسب نشونمون داده بود بهش گفت پوشیده تر...
لباسش قشنگ و تعریفی بود و البته جنس و طرح روی سینه اش هم نشون می داد که مال اینجا نیست... شایدم من فکر می کردم که نیست...

وقتی به خونه رسیدیم مهمونی شروع شده بود... با لیدا وارد سالن شدیم... سر و صدا زیاد بود و من خسته و کلافه... بوی عطر ها و سیگار های مارک دار و متفاوت هم به تمام بی حالی هام دامن می زد... برای یه لحظه گیج شدم و چشمام رو بستم تا بینیم به بوهای تند عادت کرد و اوضاع قابل تحمل تر شد... با صدای بسته شدن در سالن همه ی سر ها به سمت ما برگشت... صداها آروم گرفت و من با عذاب لبخند زدم... لیدا شروع کرد از همون دم در احوال پرسی کردن و گفتن این

که: این عموی بزرگمه نیلوفر جان ، عمو رامبد...ایشونم دخترشون آزیتا...اونی ام که می بینی اونجا ایستاده مرضیه خانومه زن عموم و....

و همین طور گفت و گفت و گفت...سرم داشت کم کم درد می گرفت که مادرش صدایش زد و من از دست این دختر پر جنب و جوش و خوش چونه خلاص شدم...اما بلافاصله بعد از رفتن لیدا پشیمون شدم...تنها مونده بودم و این برای من تو اون جمع غریبه اصلا" خوب نبود...
دانیال کنارم ایستاد...از بوی ترش عطرش فهمیدم...به سمتش چرخیدم...لبخند به لب داشت:چطوره؟؟خوش می گذره؟؟

بی رودر بایستی گفتم:اصلا"...دانیال من گیج شدم...

لبخندش پررنگ شد:حق داری...و سرش رو به سر من نزدیک کرد و با لیوان شربتش به جایی اشاره کرد و گفت:اون عموی بزرگ منه ، مصطفی ، من فقط یه عمو دارم...بعد به دو تا پسری که انتهای سالن کنار هم نشسته بودن اشاره کرد و گفت:اونا هم پسرانشن...مانی و ماهان...سرش رو به گردش درآورد و بعد از پیدا کردن فرد مورد نظرش گفت:اوناها...اونم زنشه ، پروانه ، یه عمه هم دارم صبر کن...و سرش باز به چرخش در اومد و گفت:اونه...ببین همون که آبی درباری پوشیده ، مهوش ، اون دختر و پسر کنارش هم بچه هاشن...پوریا و پرنیا...
سر تکون دادم و گفتم:خوش به حالت...خاله یا دایی نداری...

سرش رو بالا پایین برد و لیوان آب پرتقالش رو از لباس دور کرد و گفت:چرا یه دایی دارم اسمش آرشه...سه ساله ازدواج کرده آهان اون خانومی که بچه بغلشه رو می بینی اونم زنشه...اسمش ترانه اس...اون خانوم خوشگله هم که داره با زن داییم حرف می زنه عزیز دله منه...مامان بزرگم...مهتری ماه...

با لبخند گفتم:چه اسم قشنگی...

دانیال خواست حرفی بزنه که دستی رو شونه اش نشست و صاحب دست گفت:چطوری دانیال جان؟؟

دانیال خندید و گفت:ممنون خوبم...و رو به من ادامه داد:ایشون هم شوهر عمه مهوش هستن...آقا مرتضی...

دستم رو بهش سپردم و ابراز خوشحالی کردم...

بعد از رفتن آقا مرتضی دانیال پفی کشید و با انزجار گفت: از ش خوشم نمیاد...

لبخندم جمع شد و کنجکاو جاش رو گرفت: چرا؟؟

دست به جیب شد و جواب داد: هیزه...

هینی کشیدم و گفتم: واقعا..."

سر تکون داد و ناراحت و زیر لبی گفت: بیچاره عمه ام...

برای عوض کردن جو گفتم: همیشه منو ببری پیش مادر بزرگت...

باز همون لبخند همیشگی روی لباش جا خشک کرد: آره بیا بریم...

کنار مادر بزرگ دوست داشتنی دانیال با اون صورت گرد ایستادیم... مادر بزرگ قربون صدقه ی

دانیال می رفت و من غبطه ی صورت نورانی و روحانیش رو می خوردم...

بعد از معارفه کنار مادر بزرگ نشستیم و گفتم: خیلی خوشحالم که می بینمتون... شما منو یاد کسی

می اندازید... چهره اتون برام آشناست... اما متاسفانه چیزی یادم نمیاد...

مادر بزرگ که همه عزیز صدایش می کردن با مهربونی گفت: آذر بهم گفته... خدا بزرگه دخترم... همه

می گن مشکلاتمون بزرگه ، اما یادشون میره که خدا خیلی بزرگتر از مشکلاتشونه... خیلی

بزرگتر... آذر خیلی تعریفش رو می کنه... ماشااا... خیلی ماهی نیلوفر جان...

با خنده گفتم: ممنونم شما لطف دارید...

تمام مدت مهمونی کنار عزیز بودم و اون برام مادرانه حرف می زد و از خدا می گفت... از بزرگیش ،

از حکمت هاش ، از سرنوشت و برنامه هاش ، از حل شدن تمام مصائب... و من لذت می بردم از

تمام صبوری هاش و خدا پرستی هاش... از عشقش به معبود... از مهر و محبتی که درونش می

جوشید و صدای قل قلش رو واضح می شنیدم...

در کنار عزیز با بقیه هم کم و بیش آشنا شدم...

بعد از خوردن شام روی تک مبلی در گوشه ی سالن نشستیم... تنها و آروم... بعضی از جوونا دور

دانیال حلقه زده بودن و از ش می خواستن که براشون پیانو بزنه... دانیال هم بعد از یک ربع طفره

رفتن بالاخره مغلوب شد و پشت پیانو روی صندلی مخصوص و درازش نشست... لیوان آب پرتقال

من دستم بود و مال دانیال روی لبه ی پیانو... حواسم به لیوان کوتاه و پهنش بود و دستای کشیده و بدون موش...ملودی دل انگیزی تو سالن طنین انداخت...خلق این صدا با دستای دانیال حس خوبی بهم می داد اما...اطرافم خالی شد...صدای موسیقی تو سرم پتک می زد و من تو یه خلا شناور می شدم...شناور می شدم و...صدای ملودی رو با گوشام نه...با مغزم میشنیدم...چشمام روی هم بود و پلکهام به هم فشرده می شد...حس می کردم موسیقی آشناس...آره قبلا" هم جایی این موسیقی رو شنیده بودم...لب گزیدم...روحم داشت از تنم جدا می شد و بالا می رفت...بالا ، بالا و بالاتر...صدای تشویق تو سالن پیچید و من به زمین کوبیده شدم...گوشام زنگ می زد...درد تو سرم می پیچید و افکارم بهم گره می خورد...اعصابم به شدت تحریک شده بود و خستگی تو چشمام پیدا بود...

با صدای کسی به خودم اومدم:حالتون خوبه؟؟

به سمت صدا برگشتم...پوریا پسر عمه ی دانیال لبه ی مبل کناری نشسته بود و به من نگاه می کرد سر تکون دادم و گفتم:خوبم...

اخم کرد:رنگتون پریده...فقط لبخند زدم و تو اون هیر و ویر به این فکر کردم که پوریا بر خلاف پدرش هیز نیست...اصلا"...

کمی درباره ی رشته ی دانشگاهیش حرف زد و بعد رو به من گفت:رشته ی شما چیه؟؟
منگ نگاهش کردم و گفتم:من؟؟...

و تو سرم این سوال صدا می کرد که:مگه نمی دونه من چه مرگمه؟؟
پوریا تعجب کرد:آره شما...

رومو به سمت مهمونا برگردوندم و گفتم:چیزی یادم نمیاد...

جا خورده گفت:چی؟؟

حرفم رو تکرار کردم...

متعجب گفت:چطور ممکنه؟؟

دوباره گفتم:من فراموشی گرفتم چیزی یادم نمیاد...

و داد زدم: چیزی یادم نیست... همه ی سرها به سمت من برگشت و سالن تو سکوت مزخرفی فرو رفت...

دوباره داد زدم: هیچی یادم نیست...

از روی مبل کنده شدم و رو به پوریا عقب عقب رفتم و گفتم: چیزی یادم نمیداد... چیزی یادم نمیداد...

تقریبا "ناله می کردم و دم به دم تکرار مکررات: چیزی یادم نیست... از پشت به کسی برخورد کردم... دانیال بود... و بازم تکرار جمله ای منفور: چیزی یادم نیست...

به سمت در سالن دویدم و شالم رو از چوب لباسی دم در کشیدم و دویدم بیرون و صدای فریاد نیلوفر نیلوفر گفتن های دانی رو پشت سرم جا گذاشتم...

توی کوچه های منتهی به دریا می دویدم و اشکهام رو بادهای سرد پاییزی می بردن و من همچنان می دویدم... وقتی ساحل تاریک و آرام پیش چشمم ظاهر شد تند تر دویدم و در راه تماما "داد می زدم: چیزی یادم نیست... وقتی پاهای ملتهم از دویدن های مداوم و بی کفش به آب یخ دریا رسید نفسم با شتاب بیرون اومد... کفشهام رو توی راه درآورده بودم... روی زمین افتادم و گریه کردم... با صدای بلند... هق هقم به امواج دریا برخورد می کرد و تو تاریکی خوف آور ساحل و دریا گم می شد...

دانیال از پشتم سر رسید و گفت: نیلوفر!! چی شد؟!

همچنان گریه می کردم و خیسی امواج دامنم را تر می کرد... از پشت بازو هام رو گرفت و بلندم کرد و گفت: مهم نیست... ولش کن... بلند شو، بین لباست خیس شده... من سست و لرزون می رفتم و دانیال هم ساکت و مبهوت کنارم... با شنیدن صدای دندونام بی حرف کنش رو درآورد و روی دوشم انداخت... هنوز گریه می کردم... هنوز هق هق ضعیفی از ته حنجره ام بالا می اومد و به لبهای لرزونم برخورد می کرد... سرم درد می کرد و حریر لباسم از خیسی به پاهام می پیچید... روی تخته سنگی نشسته و دانیال مقابلم قدم رو می رفت و زیر لب چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم... اونقدر نشستم تا اشکهام خشک شدن و دامن لباسم هم...

دانیال بالای سرم ایستاد و گفت: هوا سرده... باید برگردیم...

بلند شدم ، سرم هنوز درد می کرد و کمی هم گیج می رفت... دامنم کثیف و ماسه ای بود... وقتی وارد ویلا شدیم همه ی مهمونا بجز لیدا اینا رفته بودن... اول آذرجون به سمتم اومد و بغلم کرد... بعد هم لیدا...

آذرجون دستی به سرم کشید و گفت: دختر نازنین من نگران نباش عزیزم... درست میشه... بدون جواب روی مبل ها نشستیم... منوچهر خان سیگاری روشن کرد اما قبل از اینکه سیگار به لب هاش برسه من نخ سیگار رو از دستش کشیدم... خیلی وقت ها هوس می کردم... سیگار رو در مقابل چشمای بهت زده ی حاضرین به لب هام بردم و پک محکمی بهش زدم و دود غلیظش رو از سینه بیرون فرستادم...

لیدا متفکرانه گفت: پس قبلا "سیگار می کشیدی..."

فریاد زدم: من که چیزی یادم نمیاد...

لیدا دستپاچه شد و گفت: آره... خوب... ولی هر کس برای اولین بار سیگار می کشه چون ریه اش عادت نداره سرفه می کنه و اذیت میشه ولی تو مثل حرفه ای ها سیگار می کشی...

سر تکون دادم... با کلافگی... با رخوت: نمی دونم... شاید.

دانیال که روی تک مبلی کنار من نشسته بود به طرفم خم و شد و نخ رو از بین لبهام بیرون کشید و در حالی که تو زیر سیگاری آتیشش رو خفه می کرد محکم گفت: آگه تا حالا نکشیدی از این به بعد هم نمی کشی... فهمیدی؟؟...

و بعد هم به اتاقش رفت و درو محکم بهم کوید و همه رو حاج و واج رها کرد...

منوچهر خان ملایم گفت: آره دخترم... نکش برای سلامتت ضرر داره...

بی حرف و بی جواب بلند شدم و به اتاق تنهایی هام رفتم...

روی تخت نشستیم... صحنه ها تو ذهنم تکرار می شد... ملودی ای که توسط دستای دانیال نواخته شد... سیگار... حرف های پوریا... همه چیز عین یه مگس مزاحم دور سرم می چرخید... می چرخید و زیر گوشم وز وز می کرد و کلافگیم رو به حد نهایت می رسوند... به زور خوابم برد و وقتی هم که خوابیدم باز همون کابوس همیشگی رو دیدم... کابوسی که توش مرد های کریه بودن و قهقهه های نفرت انگیزشون و من بی پناه و داغون...

نزدیک صبح بود که در اتاقم با چند ضربه ی کوتاه و آروم نواخته شد...بی حوصله اجازه ی ورود دادم...دانیال وارد شد و قرص و لیوانی رو به سمتم گرفت و گفت: آرامبخشه...دکترت داده...چرا اینقدر ناله می کنی؟؟

سری تکون دادم و به زحمت قرص رو بلعیدم و گفتم: کابوس می بینم....

دانیال پتو رو روم مرتب کرد و گفت: بهش فکر نکن...چاره اش همینه...وگرنه خودتو می کشی... سری به معنای باشه تکون دادم و بالاخره بعد از رفتن دانیال به خوابی آروم و عمیق پناه بردم.... از صبح که بیدار شده بودم فکری مثل خوره ذهنم رو می جوید...بالاخره بعد از ظهر وقتی همه مشغول نوشیدن چای بودیم فرصت مطرح کردن فکرم پیش اومد... به بخاری که از لیوان چای متصاعد می شد چشم دوختم و گفتم: دانیال...من می خوام پیانو زدن یاد بگیرم...

دانیال نگاهی به من انداخت و گفت: خوب یاد بگیر...

گاهی لجم رو با گیج بازی هاش در می آورد: از هوا پیانو زدن یاد بگیرم؟! خوب...خوب منظورم اینه که اگه تو وقت داشته باشی و بهم یاد خیلی خوب میشه...

دانیال نگاهی به پدر و مادرش انداخت...انگار می خواست از تو نگاه نظرشون رو بخونه...

آهسته گفت: باشه...اما من وقت ندارم به طور متوالی و سر یه ساعت خاصی بهت درس بدم...هر وقت که فرصت کردم بهت یاد می دم...

لبخند روی لبم نشست: مثلاً "کی؟؟"

آذرجون با خنده گفت: مثلاً "همین الان...مگه نه دانی جان؟؟"

دانیال دستی رو پاش زد و در حالی که بلند می شد گفت: آره من تا شب بیکارم...لباس گرم بپوش بیا سالن اونوری...

و رفت...

منم پالتویی پوشیدم و به دنبالش رفتم...دانیال منو رو صندلی پیانو نشوند و گفت:خوب...اول یکم راجع به نت ها برات می گم...و بعد شروع کرد به توضیح دادن درباره ی نت ها و بعد از یکساعت گفت:خوب حالا این قطعه رو بزن....

چهره در هم کشیدم و گفتم:من که بلد نیستم...

دانیال قهقهه زد و من دلیلش رو نفهمیدم:یکساعته دارم قصه ی حسین کرد شبستری تعریف می کنم؟؟...؟

بعد بلند شد و پشتم ایستاد و گفت:خوب حالا دستات رو بذار روی کلایه ها...

کاری که گفته بود رو انجام دادم...دانیال خم شد و من تماس پشتم رو با سینه ی پهنش حس کردم و خودم رو خم کردم تا از این تماس نابهنگام جلو گیری کنم...حالم خوب نبود و احساساتم به جوشش افتاده بود...دلیم یه دل سیر گریه می خواست...

شوک دوم با نشستن دستای دانیال رو دستام بهم وارد شد...اما صدای گرمش بیخ گوشم از شوک خارجم کرد:بین اینطوری...آهان...خوبه...

با کمک دانیال یه ملودی کوتاه و چند ثانیه ای نواختم و کلی ذوق کردم...عطر گرم دانیال...اون ملودی...دستاش...همشون باعث می شد دلیم زیر و رو بشه و حالم منقلب...حس می کردم تو کوره افتادم و حالم دست خودم نیست...

دانیال صاف ایستاد و گفت:همین ملودی رو تمرین کن تا دفعه ی بعد...

دو ماه دیگه هم گذشت...زمستون تو شمال غوغا کرده بود...کولاک و یخبندون جاده ها رو بند آورده بود و من همچنان تو ویلای خانواده ی مجد به سر می بردم....چقدر زود گذشته بود...تمام این سه چهار ماه مثل یه پلک زدن کوتاه بود...زمستون سرد و سپید از راه رسیده بود و روی باغ گرد پیری نشسته بود...

ساعت تقریبا " ۴ بعد از ظهر بود...کسی تو خونه نبود...آذرجون و سودابه جون به خرید رفته بودن و منوچهر خان هم که سرگرم کار تو شرکتش بود...دانیال هم که برای کاری که نمی دونستم چیه از صبح خونه رو ترک کرده بود...

هوس کردم تو باغ قدم بزنم...بوت پوشیدم و پالتوی خزم رو از چوب لباسی برداشتم و از در سالن رفتم بیرون...منظره ی سفید و روشن باغ واقعا دیدنی بود...این فصل...زمستون...یکی از پاکترین

فصل هاست... فصلی که همه جا رو با رنگ پاکش می پوشونه... زمین تو حصار دست های سرد و سفید برف بود و آسمون دلگیر و کمی هم تاریک... از خورشید و انوارش خبری و دل پر آسمون هم خبر از برف سنگین دیگه ای می داد... درخت ها عریان شده بودن و همه جا خشک و یخ زده بود... مثل دل مرده و پژمرده ی من...

پام رو روی تن ضعیف برف ها فشار دادم و با لذت به صدای خرچ خرچشون گوش دادم... له شدن تن برف ها زیر پاهام بهم حس قدرت می داد... قدرتی که نداشتم... قدرتی که تو واقعیت از آن من نبود... قدرتی که...

دور باغ رو قدم رو رفتم و به خونه ی کوچیک و ساده ی دانی رسیدم... از تو خونه یه سر صداهایی می اومد... تعجب کردم... دانیال که خونه نبود پس این صداها؟؟...

تو ذهنم یه کلمه تداعی می شد... "دزد"... از ترس یخ بستم و با ترس به در خونه نزدیک شدم... دستم رو دراز کردم و دوباره پس کشیدم... اگه دزد بود؟... اگه بلایی سرم می اومد؟... من اینجا تنها و بدون هیچ سلاحی و اون دزد منفور مسلما "مسلح اومده..."

به ترس غلبه کردم و زیر لب گفتم: نه حتما "خود دانیاله... دست راستم رو دستگیره بود و دست دیگه ام جلوی ذهنم... می خواستم صدای تیلیک تیلیک دندونام رو خفه کنم... ولی مگه می شد؟!... سرمای هوا که بود ترس و اضطراب هم مزید بر علت...

وارد سالن کوچیک خونه شدم... صدا از اتاق کار دانیال می اومد... تنها اتاق خونه... با یه فشار ضعیف درو باز کردم و لحظه ای مات موندم و بعد از دیدن صحنه ی رو به روم لبم به خنده باز شد و بعد از ته حنجره ام قهقهه ی کنترل نشده ای بیرون زد...

خرگوشی که دانیال تو خونه اش تو یه قفس نگه می داشت از لونه ی فلزیش بیرون اومده بود و داشت تو اتاق جهش می کرد و وسایل رو بهم می ریخت... جلوتر رفتم و همزمان ابرو هام بالا پرید... وای پای برفین تو پالت رنگ رفته بود و داشت همه جا رو رنگی می کرد... از پشت با احتیاط بهش نزدیک شدم و با یه حرکت گرفتمش... دست و پاهاش رو تو دستشویی شستم و برفین رو تو قفسش گذاشتم و درش رو محکم بستم... نگاهم به اتاق بهم ریخته ی دانیال افتاد که آثار رنگ همه جای اون پیدا بود... دانیال کارهای متفاوتی می کرد... فوق لیسانس عمران داشت و کار اصلیش تو شرکت پدرش بود اما گاهی نقاشی هم می کرد و البته عکاسی... دانیال علاقه ی غیر قابل انکاری به هنر و متعلقاتش داشت...

نقشه های پاره و رنگی دانیال رو جمع کردم و کناری گذاشتمشون... بوم سفیدی که روی سه پایه بود هم لک افتاده و رنگها به هم ریخته بود... قلمویی که رو میز افتاده بود رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم... خیلی ناخودآگاه قلمو رو تو رنگ فرو بردم و شروع به نقاشی روی همون بوم لکی کردم... عکس کار تو ذهنم بود و دیمی می کشیدم... کارم به نیمه نرسیده بود که در باز شد و دانیال وارد اتاق شد و با دیدن من جا خورد و گفت: سلام... تو اینجا چیکار می کنی؟! کامل به سمتش برگشتم و گفتم: سلام... هیچی.

دانیال نگاهی به زمین کثیف اتاق و نقشه های به هم ریخته اش کرد و با حیرت گفت: کی این بلا رو سر اینجا آورده؟!

با دست به قفس برفین اشاره کردم...

دانیال نگاهی به برفین و پاهاش انداخت... پاهایی که هنوز آثار رنگ روشن پیدا بود... با ناراحتی گفت: خدای من... من باید فردا نقشه ها رو تحویل بابا می دادم... شونه ای بالا انداختم...

دانیال کنجکاو به من و پالت تو دستم خیره شد... انگار که تازه متوجه من و بوم مقابلم شده بود... کنارم ایستاد و نگاهی به تابلو انداخت و گفت: اینو تو کشیدی؟؟ سری به معنی آره تکون دادم...

دانیال با شگفتی گفت: این فوق العاده اس... هر چند که هنوز تموم نشده... کارت عالیه حاضرم قسم بخورم تو یه نقاش حرفه ای بودی... رنگی روی بوم انداختم و گفتم: شاید...

دانیال عقب تر ایستاد و دستش رو از کنار گوشم جلو آورد و به نقطه ای از تابلو اشاره کرد و گفت: اینجا...

چیز دیگه ای نشنیدم چون سرم تیر کشید و تصویری به سرعت گرفتن یه عکس تو ذهنم نشست... نظیر این صحنه رو قبلا" هم انگار دیده بودم...

مقابلم یه تابلوی نقاشی بود که تصویر یه گلدون ، پر از گل های شمعدونی رو به رخ می کشید...مردی دستش رو از کنار گوشم رد کرد و روی گل های شمعدونی درون تابلو کشید...ناگهان رنگ گل ها در هم ریخت و تابلو خراب شد...به سمت مرد برگشتم...

همین ها یادم می اومد...چشمام رو به هم فشردم و دستم به سمت سرم رفت...سعی کردم بقیه اش رو هم به یاد بیارم اما جز اون تصویر هیچ تصویر دیگه ای تو ذهنم نبود...

دانیال بازم رو گرفت و گفت: نیلوفر؟!...حالت خوبه؟؟چی شد؟! گنگ گفتم: نقاشی رو خراب کرد...رنگ گل ها رو خراب کرد...اون عوضی...

این فحش خیلی ناگهانی به ذهنم اومده بود...

دانیال تکونم داد: چی می گی نیلوفر؟؟کی؟؟ چشمام رو باز کردم و تصویری که دیده بودم رو برای دانیال تعریف کردم...

دانیال هیجان زده گفت: این خیلی خوبه یکم بیشتر فکر کن شاید یه چیزی یادت بیاد...

روی صندلی وا رفتم و گفتم: نه...هیچی...هیچی...هیچی...صدام دوباره داشت اوج می گرفت.. دانیال کنارم زانو زد و دستش رو مقابل صورتم تکون داد و گفت: خیلی خوب...خیلی خوب...آروم باش ، اصلا" و لش کن...بیا بقیه ی نقاشیت رو بکش...

سری تکون دادم و گفتم: نمی تونم...باشه برای بعد...و از جا بلند شدم و به سرعت به سمت ویلا رفتم...اعصابم دوباره بهم هم ریخته بود...سردرد هم که...

یه قرص خوردم و روی تخت دراز کشیدم...افکارم مشوش و در هم ریخته بود و هر چی که بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم صحنه ای که دیده بودم مثل یه پرده روی چشمام افتاده بود و این پرده کنار نمی رفت...چشمام رو که می بستم تصویر جون می گرفت...بزرگ می شد و مثل پتکی به دیوار ذهنم می خورد و صدا می کرد...صدای خودم تو مغزم می پیچید و تصویر اون مرد خوش پوش و جذاب مثل میخی تو سرم فرو می رفت...مردی که پیراهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بود و به اندازه ی یه سر و گردن از من بلندتر بود...مردی که چشمای مشکی و وحشی ای داشت و موها و ابروهایش پر و سیاه بود...ابروهایش به هم نزدیک و تقریبا" به هم پیوسته بود و صورت کشیده و خوش فرمی داشت...لبه‌هایش قلوه ای و بیشتر شبیه سوپر استارهای سینما بود...

هر چی فکر می کردم چیزی یادم نمی اومد... شاید شوهرم بود و شاید هم برادرم... ولی بهش نمی خورد پدرم باشه... خیلی جوون تر از این حرفها بود... البته شباهتی به منم نداشت که بخوام فکر کنم برادرمه... سرم در حد انفجار درد می کرد و به اندازه ی یه کوه سنگین بود... قیافه ی جذاب و نگاه حریصش حالم رو دگرگون می کرد... کم کم داشت اشکم در می اومد...

با خشم فریاد زدم: تو کی هستی؟؟ بسه... برو... من نمی شناسمت... تو کی هستی؟؟

تو همین وانفسا در هم ناگهانی باز شد و دانیال بهت زده تو چهار چوب ظاهر شد و گفت: چی شده نیلوفر؟؟

فریاد کشیدم: من نمی شناسمش... یادم نمیاد... و روی زمن نشستیم و به هق هق گریستم...

دانیال باز هم قرصی به خوردم داد و گفت: بهش فکر نکن نیلوفر... اینطوری داغون می شی...

روی تخت نشستیم و سر تکون دادم: نمی تونم... همیشه... جذاب بود... خوش چهره... ولی انگار از من خوشش نمی اومد... سرم درد می کنه... کمکم کن دانی...

دانیال روی تخت خوابوندم و گفت: بخواب... فقط خواب می تونه کمکت کنه... پس بخواب.. باشه؟

بعد از رفتن دانیال تصویر دوباره به سراغم اومد اما من سعی کردم پشش بزنم و اون قرص و خواب بعدش کمک زیادی بهم کرد...

مشغول نواختن پیانو بودم... کارم عالی نبود ولی در حد چند تا قطعه ی ساده رو به راحتی می نواختم... وقتی کارم تموم شد لیدا برام کف زد...

به سمتش برگشتم و با خنده گفتم: چطور بود؟؟

گونه ام رو بوسید و در حالی که مقابلم می نشست گفت: عالی بود... کار دانی واقعا "عالیه".

تو این چند وقت حسابی باهم عیاق شده بودیم...

رو به لیدا کردم و پرسیدم: لیدا؟ تو به دانیال علاقه داری؟؟

چشمای لیدا گشاد شد از این سوال ناگهانی و بی ربط... ولی خندید و گفت: معلومه که نه... این چه سوالیه؟؟ دانی مثل برادرمه...

خودمم جا خورده بودم از سوال بی ربطی که حتی علت پرسیدنش رو هم نمی دونستم...

برای ماست مالی پرسیدم: اصلا" تو به کسی علاقه داری؟؟

صورتش رنگ به رنگ شد و با صدای ضعیفی گفت: آره...

چشمم رو ریز کردم و گفتم: کی؟

با کمی خجالت گفت: پسر داییم... بهرام... تو مهمونی هم بود... همون قد بلنده...

چشمم ریز کردم و بعد گفتم: آهان همون که چشمات و موهاش قهوه ای بود.

لیدا تایید کرد و اشکهای من بی دلیل روی گونه غلتیدن...

لیدا نگران پرسید: چی شد؟؟

با غم گفتم: می دونی؟!... به یاد آوردن خانواده ام... اسمم ، شغلم، رشته ی تحصیلیم ، محل زندگیم،

عشقم... اینا شده برام یه آرزو... من حتی نمی دونم ازدواج کردم یا نه... و بعد صحنه ای که چند

وقت بود خواب و خوراک رو ازم گرفته بود رو براتش تعریف کردم... و در ادامه اش گفتم: می

دونی... شاید اون مرد شوهرمه... شاید برادرم... شاید هم یه غریبه... ولی نمی دونم چرا هر وقت

بهش فکر می کنم یه حسی دارم...

لیدا تو حرفم پرید: عشق؟؟

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: نه... یه چیزی مثل نفرت و بیزاری... تو فکر می کنی من

ازدواج کردم؟؟

لیدا نگاه موشکافی بهم انداخت و گفت: سنت که به ۲۳- ۴ ساله ها می خوره... شایدم یکم

کمتر... ابروهایم که برداشتی... نمی دونم ، شاید....

و بعد از مکثی نسبتا" طولانی گفت: ولی می تونی بفهمی...

اخمی کردم و گفتم: چجوری؟!!

لیدا متفکر گفت: در مورد خانواده ات ، اسمت و عشقت و چیزهای دیگه هیچ نظری ندارم و هیچ

کمکی نمی تونم بهت بکنم اما در این یه مورد یه راهی وجود داره...

با کلافگی گفتم: چه راهی؟؟

لیدا لباشو جلو داد: برو دکتر...

با تعجب گفتم: چی؟؟

شونه بالا انداخت: دکتر زنان می تونه تشخیص بده...

با چشمایی گشاد شده گفتم: چطوری؟

لیدا هم تعجب کرد: یعنی تو نمی دونی؟؟

دستام رو بی معنی تو هوا تکون دادم و گفتم: چی رو باید بدونم؟؟

لیدا گفت: یعنی تو راجع به روابط زناشویی هیچی نمی دونی؟؟

کلافه گفتم: رابطه ی زناشویی دیگه چیه؟؟

لیدا گوشه ی لبش رو گاز گرفت و گفت: آخه چجوری بگم؟!

سرگردون گفتم: لیدا تو رو خدا بگو منظورت چیه؟!

لیدا خجالت کشید: میگم... راستش... حقیقت اینه که... می دونی... چه جوریم...

حرفش رو بریدم و صدام رو کمی بالا بردم: جونم به لبم رسید لیدا حرف بزن...

لیدا گفت: نخندی ها...

گفتم: برای چی باید بخندم... مگه می خوای جوک بگی؟؟

گفت: نه ولی...

چشمام رو بستم و باز هم حرفش رو قیچی کردم: حرف بزن دختر...

لیدا سرش رو پایین انداخت و گفت: خوب وقتی که مرد و زنی با هم ازدواج می کنن...

تمام مدت با چشمایی گشاد شده به لیدا که به سختی و با هزار رنگ جریان رو تعریف می کرد

خیره بودم... صورتش خنده دار بود... گاهی سفید و بی رنگ می شد و گاهی هم سرخ و لپ

گلی... بعضی وقت های هم که خجالتش به اوج می رسید بنفش می شد...

وقتی حرفش تموم شد متفکر گفتم: یعنی اگه منم ازدواج کرده باشم... و مکث کردم...

لیدا سر تکون داد و گفت: آره... و دکتر می تونه اینو تشخیص بده...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو ببر پیش یه دکتر خوب...

لیدا گفت: الان؟؟

محکم گفتم: آره... همین الان...

لیدا از روی صندلی بلند شد و گفت: دکتر مامانم هست ولی سرش خیلی شلوغه...

گفتم: مهم نیست... من باید همین حالا بفهمم... لاقلا باید یه چیزهایی در مورد خودمم که شده بفهمم...

لیدا به سمت در رفت و گفت: پس تا تو حاضر بشی منم می رم ماشینو میارم...

به اتاقم رفتم تا آماده بشم... قلبم تند تند میزد... یعنی ممکن بود ازدواج کرده باشم؟؟ شاید بچه هم داشته باشم... باید بفهمم... خیلی سریع هر چی جلوی دستم اومد رو پوشیدم و از آذرجون به بهانه ی گردش با لیدا خداحافظی کردم و راه افتادم...

لیدا با ماشین مدل بالاش جلوی پام ترمز کرد و من سوار شدم...

دقایقی بعد مقابل مطب دکتر بودیم... وارد مطب شدیم... وای غلغله بود... گوش تا گوش جمعیت تو سالن انتظار نشسته بودن... زنای بارداری که تنها یا با شوهرهاشون اومده بودن... زنای مسن و سن بالا هم بینشون دیده می شدن... لیدا در گوش منشی دکتر چیزی و گفت و منشی با خوشرویی و احترام سر تکون داد و خواست که کمی صبر کنیم...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشیدم... از اضطراب زیاد حالت تهوع گرفته بودم... نمی دونم چرا می ترسیدم از اینکه دکتر بگه ازدواج کردم... چشمام از وحشت گشاد تر از حد معمول شده بود و مردمک هام تو کاسه دو دو می زد...

دستام می لرزید و صدای باز شدن در اتاق مثل چکش بود رو سرم...

منشی به لیدا اشاره کرد که نوبت ماست... پاهام به زمین چسبیده بود و زانو هام می لرزید... ضعف کرده بودم... لیدا بازم رو کشید و من دیگه چیزی از بقیه اش نفهمیدم... نه از رفتنمون تو اتاق... نه از توضیحاتی که لیدا برای راضی کردن دکتر داد و فقط شنیدم که دکتر گفت: لیدا داستان که نمی بافی؟؟

لیدا گفت: نه به جون مامانم... اصلاً" زنگ بزنی از مامان پرسیدی... نیلوفر هیچی از گذشته به یاد نمیاره...

دکتر رو به من گفت: برو دراز بکش...

حس می کردم الانه که هر چی خورده و نخورده ام رو کف اتاق بالا بیارم... می ترسیدم و پاراوان سفیدی که تخت رو باهاش پوشونده بودن تو چشمم بزرگ می شد و مثل هیولا به قلبم حمله می کرد...

دکتر که دید من تکون نمی خوردم رو به لیدا گفت: کمکش کن...

لیدا کمکم کرد و دکتر برای معاینه بالای سرم حاضر شد...

وقتی دکتر پشت میزش برگشت صورت من از خجالت سرخ شده بود و تمام خون بدنم به صورتم دویده بود...

مقابل دکتر نشستم و به سختی و با سری به زیر افتاده پرسیدم: خوب؟!

دکتر ابرو بالا برد و گفت: خوب... و مکش طولانی شد... همون طور که قلب من تو ذهنم می زد و دستام یخ کرده بود دکتر هم حرفش رو مزه مزه می کرد...

با استرس گفتم: چی شد دکتر؟؟

دکتر لبخند گنگی زد و گفت: ازدواج نکردی...

نفسم پر شتاب و پر سر و صدا بیرون اومد...

لیدا هم که سیخ رو مبل نشسته بود راحت تر نشست و گفت: خوب دیدی که مجردی... حالا این خوبه یا بد؟؟

با خنده گفتم: خوبه... خیلی هم خوبه... با وضعیتی که من دارم اگه ازدواج کرده بودم نمی دونستم باید چیکار کنم... تازه ممکن بود بچه هم داشته باشم و این دیگه نور علی نور بود...

لیدا سری به نشونه ی تایید تکون داد و دکتر لبخند زد... با لیدا خوشحال و خندون از مطب بیرون رفتیم و با فراغ بال به گردش پرداختیم... هر چند که ذهنم هنوز هم درگیر تصویر اون مرد خوش

صورت بود اما نمی دونم چرا چشماش اونقدر حریص به نظر می رسید و حس نفرت رو بهم القا می کرد...

به هر حال اون ماجرا هم تموم شد و خاطره اش تا حدی فراموش شد...

روزها از پی هم می گذشتن و هر روز کسل کننده تر از دیروز... به عید نزدیک می شدیم... هوا بوی بهار می داد... بوی سبزه ی تازه یا به قول دانیال بوی عیدی... بوی کاغذ رنگی... دانیال می گفت که عاشق عیده و هیچ فصلی رو به اندازه بهار دوست نداره... مدام در حال عکس گرفتن بود... از مناظر زیبا... از صحنه ی رویش جوونه ها... از لحظه ی تلخ ناپدید شدن برف ها... سبز شدن درخت ها... تلاطم دریا و خیلی چیزهای زیبا و خارق العاده ی دیگه...

یه روز پای تلوزیون نشسته بودم که پر سر و صدا وارد شد و سلام کرد و بعد رو به من گفت: نیلوفر بلند شو آماده شو می خوام ببرمت یه جایی...

کمی تعجب کردم و گفتم: کجا؟!

دانیال لبخند زد: حاضر شو می فهمی...

به اتاقم رفتم هوا هنوز کمی سرد بود... یه بافت تا روی زانو پوشیدم و یه شال بافتنی هم سرم کردم...

دانیال تو ماشین منتظرم بود... وقتی سوار شدم حرکت کرد...

پرسیدم: نمی خوای بگی کجا می خوای منو ببری؟؟

دانی با سر صبر گفت: یه ربع صبر کن می فهمی... و بعد وارد یه جاده خارج شهر شد و یه ربع بعد مقابل در خونه ی ویلایی ای که هر دو لنگه درش باز بود توقف کرد...

نگاهی به تابلوی بالای در انداختم... "باغ نیلوفر"...

با خنده گفتم: پس بالاخره منو آوردی تا نیلوفر رو نشونم بدی...

دانیال دست به جیب برد و وارد باغ شد و منم پشت سرش... دانیال قبلا "عکس نیلوفر ها رو بهم نشون داده بود اما تا حالا این گل زیبا رو از نزدیک ندیده بودم...

باغ زیبایی بود... خیلی زیبا... گل های رنگارنگ... جوون و سرزنده... و همه چیز برای استقبال از بهار خوش یمن آماده بود... استقبالی بی نظیر و شاد...

دانیال به پشت باغ رفت و من مقابلم استخری پر از نیلوفر های آبی رو دیدم... نیلوفر هایی با رنگ بنفش کمرنگ و برگ های سبز و خوشرنگ که روی آب شناور بودن...

دانیال کنار استخر ایستاد و با حالت با مزه ای گفت: خوب معرفی می کنم... گلهای زیبا اینم ملکه ی گلهای نیلوفر... با ملکه اتون آشنا بشید...

بعد رو به من کرد و گفت: بانوی من زیر دستاتون آماده ی خدمت گذاری هستند...

دانیال رو به آهستگی کنار زدم و تو همون حال گفتم: بسه دانی... کنار استخر نشستیم و گلبرگ های گلها رو نوازش کردم و گفتم: خیلی قشنگه... ممنونم دانیال.

دانیال شونه هام رو گرفت و گفت: خواهش می کنم... مواظب باش نیوفتی...

داخل کارگاه گل فروشی شدیم... اونجا هم یکی از کم نظیر ترین مناطقی بود که دیده بودم...

دانیال می خواست برام گل نیلوفر بخره که من اجازه ندادم و گفتم: پیش من پژمرده می شن... اینجا جاشون امن تره...

دانیال هم موافقت کرد... داخل کارگاه گل های مصنوعی و گلدون های سفالی هم بود... از بین وسایل لوکس تزئینی یه گوی کوچیک شیشه ای که روی آبش نیلوفر های ریز و پلاستیکی شناور بود چشمم رو گرفت... دانیال هم به جای گل های طبیعی اونو برام خرید و دست آخر با خریدن یه شاخه سنبل برای آذرجون کارمون تموم شد و به قصد بازگشت تو ماشین نشستیم که دانیال گفت: آخر هفته تولد باباست... خبر داشتی؟؟

سر تکون دادم: نه کسی به من حرفی نزده...

پرسید: با من میای خرید؟؟

گفتم: من خرید عیدم رو با لیدا کردم... سه چهار روز پیش..

فرمون رو به راست پیچوند و گفت: می دونم می خوام برای خودم و بابا یه چیزایی بگیرم...

مخالفتی نکردم و دانیال به سمت یکی از پاساژهای بزرگ رفت... بعد از دیدن چند تا مغازه یه کت شلوار شیک شکالاتی چشمم رو گرفت...

رو به دانی کردم و پرسیدم: این چطوره؟؟

دانیال لبش رو یه وری کرد و گفت: خیلی رسمیه...

دانی اکثراً "اسپورت می پوشید... تی شرت و شلوار جین... گاهی اوقات هم پیرهن می پوشید و شلوار کتان یا پارچه ای و فقط برای مهمونی های مهم کت شلوار می پوشید که البته خیلی هم بهش می اومد... اما خوب هنرمند بود و تزیینات مخصوص خودش رو داشت و کت شلوار رو زیادی رسمی و فرمالیته می دونست...

رو به روش ایستادم و گفتم: خوب عید هم رسمیه دیگه...

دانیال لبخند محوی زد و بی حرف به دنبالم وارد مغازه شد و از فروشنده درخواست کرد تا کت شلوار رو براش بیاره...

تا دانی کت شلوار رو پرو کنه منم دستمال گردن ها رو دیدم و یه چندتایی رو هم برای منوچهر خان پسندیدم...

پشتم به در اتاق پرو بود که صدای دانیال اومد: چطوره؟؟

به سمتش برگشتم... واقعا "با اون کت شلوار قالب تنش جذاب شده بود... جذاب و خوش استایل... و چشمش... اون چشمهای واقعا "چه رنگی بود؟... حالا که تحت تاثیر رنگ کت، قهوه ای به نظر می رسید...

با لبخند جلوتر رفتم و دانیال دوباره پرسید: خوبه؟؟

سرر تکون دادم: آره خیلی... بچرخ...

اون چرخید و من پشت یقه اش رو مرتب کردم و از تو آئینه نگاهش کردم و گفتم: نظر خودت چیه؟؟

سرش رو به سمت شونه ی پیش کج کرد و گفت: هرچند که خیلی برای من رسمیه اما دوستش دارم...

خریدمون با یه پیرهن و چند تا دستمال گردن برای منوچهر خان به انتها رسید....

توی راه برگشت ازش پرسیدم: تو عکاسی هم می کنی آره؟؟

سری به تایید تکون داد و گفت: نه به اون صورت... اتفاقاً" یه سری عکس تو داشبورد هست آگه دوست داری می تونی ببینیشون...

عکس ها رو از تو پاکت سفید بیرون کشیدم و مشغول تماشا شدم و از دیدنشون جا خوردم...عکس ها حرفه ای و فوق العاده هنری بودن... نظیرشون رو تا به حال ندیده بودم....
بینشون عکس یه منظره توجه ام رو جلب کرد...یه چیزی مثل دریاچه که وسطش یه کوه سر سبز بود و از اون سمتش سقف ساختمونی شبیه به قلعه های ژاپنی معلوم بود...

عکس رو بهش نشون دادم و گفتم: اینجا کجاست؟؟

نیم نگاهی به عکس انداخت و گفت: بام سبز لاهیجانه...

عکس خیلی خیلی آشنا بود...انگار قبلاً" اونجا بودم...شایدم جایی شبیه به اونجا...ولی هرچی فکر می کردم چیزی یادم نمی اومد...

رو به دانیال کردم و گفتم: همیشه منو ببری اونجا؟

با تعجب گفت: الان؟!!

قاطع گفتم: آره همین الان....

دستش رو تو هوا تکون داد: همین حالا که همیشه الان هوا تاریک شده...از اینجا تا لاهیجان دو ساعت بیشتر راهه...آگه بخوای فردا می ریم...

اصرار کردم: نه خواهش می کنم...من باید همین الان برم...تو رو خدا...

چهره در هم کشید...معلوم بود مستاصله...

دو باره سماجت کردم: دانیال خواهش می کنم...

کلافه سر تکون داد: آخه آگه الانم برسیم لاهیجان هوا تاریکه...چیزی معلوم نمیشه...

بالاخره عصبی شدم: حال من خوب نیست دانی... اینو می فهمی؟؟ حس می کنم یه چیزی اونجا هست... من باید برم... همین حالا... هر طور که شده... حتی تنهایی...

صدام کم کم بالا می رفت...

دانیال کف دستش رو به سمتم گرفت و گفت: خیلی خوب... پس باید یه سر بریم خونه وسیله برداریم...

رفتیم خونه و ساک بستیم... آذرجون و منوچهر خان هم هر کاری کردن نتونستن منصرفم کنن... سه ساعت بعد ما دقیقا " زیر شیطان کوه لاهیجان ایستاده بودم... وقتی به بالای کوه رسیدیم همه جا تاریک و خوف انگیز بود و ساعت از ده شب گذشته بود... لب پرتگاه ایستادم و به اطرافم نگاه کردم... کسی هولم داد... جیغ زدم و برگشتم... باز هم همون مرد جذاب...

فریاد زدم: چیکار می کنی شهاب؟

و صحنه ها متوقف شد... اون مرد کی بود؟؟ شهاب، شهاب، شهاب... خدای من شهاب کیه؟؟ کیه!!

دانیال منو به عقب کشید و گفت: داری چیکار می کنی؟؟ می خوای خودتو بکشی؟؟

جواب دادم: شهاب... اسمش شهابه...

دانیال جا خورد: کی رو می گی؟؟

اخم کردم: همون که نقاشی رو خراب کرد... همون که می خواست هولم بده... شهاب کیه؟؟

دانیال دستم رو گرفت: ولش کن باز می خوای به خودت فشار بیاری؟؟

یه حسی تو وجودم جون گرفت... من این صحنه رو یه جای دیگه هم دیده بودم... نه من از اینجا متنفرم...

داد زدم: من از اینجا متنفرم...

دانیال بهت زده حرکات من رو می پایید و نگران به نظر می رسید...

جلو اومد تا منو کنترل کنه اما به شدت پشش زدم و گفتم: من از اینجا متنفرم... بدم میاد... دانیال منو از اینجا ببر... و بعد از شیب کوه به طرف پایین دویدم...

دانیال فریاد زد: نیلوفر ندو خطرناکه...

اما توجهی نکردم... تا پایین کوه من می دویدم و فریاد می زدم... اشکهامم کاری از پیش نمی بردن و با تموم سعشون برای اروم کردنم ناموفق بودن...

وقتی به پایین کوه رسیدم و چراغهای شهر مقابلم چون گرفت کنار جدول خیابون نشستم و بنای گریه های هق هقی رو گذاشتم... گریه ام هم معمولی نبود... تقریبا "ضجه می زدم... انگار که یکی از عزیزترین کسم مرده باشه... حتی نمی دونستم دلیلم برای این همه بی تابی چیه؟!... فقط به این فکر می کردم که از بام سبز متنفرم... از چیزی که هستم بیزارم... از شهاب ناشناس هم متنفر بودم... مردم با کنجکاوی نگاهم می کردن...

ماشین مدل بالایی که دو پسر خوشتیپ توش نشسته بودن و صدای موزیکشون هم کر کننده بود کنارم توقف کرد...

پسر در ماشین رو باز کرد و گفت: کوچولو چرا گریه می کنی؟؟ بیا بالا خودم می سازمت...

دانیال سر رسید... نفس نفس می زد و رنگ صورتش از خشم به کبودی می زد... رگ گردنش هم متورم بود...

سوئیچ رو بهم داد و گفت: بشین تو ماشین...

با گریه گفتم: من هیچ جا نمی یام...

دانیال فریاد زد: گفتم بشین تو ماشین... و بازوم رو گرفت و به سمت ماشین هولم داد...

خدای من... دانیال خوش برخورد و مهربون وجود نداشت... اصلا "انگار اون دانی به دنیا هم نیومده بود... مرد مقابلم کوه خشم بود... چنان ترسناک و خشمگین بود که بدون تعلل درون ماشین نشستم...

دانیال پسر ها رو به روش خاص خودش سر جاشون نشوند و کنارم نشست: سوئیچ؟!

سوئیچ رو به سمتش گرفتم... کلید ها رو از دستم قاپید و با سرعت حرکت کرد... خیابون ها تقریبا " خلوت بود و دانیال هم با سرعت ۱۲۵ تا می روند... تو صورتش رنگی از غم دیده می شد... مقابل هتل شیکی ایستاد... دو تا اتاق گرفت و منو تا اتاقم راهنمایی کرد و بعد هم به اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید... من هنوز گریه می کردم... بی وقفه... بی آرامش... بی قرار... راه می رفتم... می

نشستم... دراز می کشیدم و گریه هنوز هم سفت و محکم روی پلک هام نشسته بود... تا اینکه ضربه ای به در اتاقم خورد... درو که باز کردم با دیدن دانیال جا خوردم... از چهره اش می خوندم که آرومه... نفس عمیقی کشیدم... دانیال گذشته برگشته بود...

روی تخت نشست و گفت: تا کی می خوای گریه کنی؟؟

با گریه گفتم: اون مرد کیه؟؟ من نمیشناسمش... حتی اسمش هم چیزی رو به خاطر نمیآره... دانیال ذهن من خالیه... پاکه... می فهمی؟؟... تو ذهن خالی من یه تصویر پیدا شده... یه اسم و من نمی دونم شهاب کیه... نمی دونم مرد جذاب و شیک پوشی که تو همه ی تصاویر سعی در عذاب دادنم داره کیه... می فهمی؟؟ تا حالا جای من بودی؟؟ تا حالا شده همه چیز رو فراموش کنی؟؟ تا حالا شده یه شبه ذهنت خالی شه؟ تا حالا شده غریبه باشی... حتی برای خودت؟؟ اضافی باشی؟؟ تا حالا شده که شب و روز فکر کنی کی هستی؟؟ چی هستی؟؟ خانواده ات کی ان؟؟ اصلا "خانواده ای داری؟؟ تا حالا شده؟؟ شده فقط یه اسم و یه تصویر از گذشته تو ذهنت باشه... که اون تصویر هم بلا تکلیفه؟؟ اون کیه؟؟ برادرم؟؟ عشقم؟؟ پسر خاله ام؟؟ پسر عمه ام؟؟ دوستم؟؟ دشمنم؟؟ حس من راجع بهش چیه؟؟ چرا از لاهیجان متنفرم؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟ تا حالا این همه چرا تو ذهنت بوده؟؟ آره؟؟ می فهمی... ..

دانیال داد زد: بس کن... آره تو حق داری... من به جای تو نیستم... اما اینو خوب می دونم که تو با این کارت خودت رو نابود می کنی... بدون اینکه به جایی برسی... خواهش می کنم تمومش کن... اصلا "شاید شوهرت باشه... ..

به سختی سر تکون دادم و گفتم: نه این امکان نداره...

اخم کرد: چرا؟؟

گفتم: چون می دونم...

تعجب چهره اش رو باز کرد: از کجا می دونی؟؟

سر تکون دادم: می دونم دیگه...

باز داد زد: گفتم از کجا می دونی؟؟

رومو به سمت دیگه ای بر گردوندم و آهسته گفتم: دکتر گفته...

بیشتر تعجب کرد: کدوم دکتر؟؟

سکوت کردم... و سکوتم دلیل نعره اش شد: کدوم دکتر؟؟

دانیال از روی تخت بلند شد و به سمتم اوامد و چونه ام رو بین انگشتاش گرفت و با شدت صورتم رو چرزخوند به سمت خودش و گفت: می گم کدوم دکتر؟؟

عصبی و خجل چشمام رو بستم: دکتر زنان...

دانیال خشکش زد: چرا اینکارو کردی؟؟

خودمو از شر دستاش که چونه ام رو فشار می داد خلاص کردم و داد زدم: برای اینکه باید مطمئن می شدم... باید می فهمیدم اون مرد شوهرمه یا نه... باید می فهمیدم یه دختر مجردم یا یه زن متاهل...

برقی از چشمای دانی عبور کرد که نفهمیدم از عصبانیت بود یا ناراحتی و شاید هم از شادی...

پشتش رو بهم کرد و گفت: اگه می فهمیدی که ازدواج کردی چیکار می کردی؟؟

مستاصل گفتم: نمی دونم... نمی دونم... تو اون لحظه فقط می خواستم بفهمم... لیدا هم این راهو پیشنهاد داد...

دانیال نفسی بلند و عصبی کشید و گفت: از دست این لیدا... بگیر بخواب فردا صبح برمی گردیم تو نباید بیشتر از این اینجا بمونی... برات خوب نیست...

فردا صبح ساعت ۹ حرکت کردیم و ناهار رو تو ویلای مجد خوردیم... به همین سادگی... یه شب... یه مکان و یه تصویر...

کم کم داشت به سرم می زد که همه جای دنیا رو بگردم تا بلکه هر بار که جایی می رم یه چیزی یادم بیاد و این پازل نصفه نیمه و احمقانه تکمیل بشه...

آخر هفته سر رسید و مهمونی دیگه ای تو سالن بزرگ ویلا به مناسبت تولد منوچهر خان برگزار شد... لباسی به سبک بانوان قدیم فرانسه پوشیده بودم و کلاه گذاشته بودم... لباس برای آذرجون بود و می گفت که تو اولین سفرش با منوچهر خان از فرانسه خریدتش...

طبق معمول فامیل حضور داشتن و عده ای از دوستان منوچهر خان هم بودن... ساعت از ۸ شب گذشته بود که مردی خوش چهره وارد سالن شد... نگاهم به کت و کلاهش افتاد... فوق العاده رسمی و شیک پوش بود... دانیال به سمتش رفت و منم از سر کنجاوی بهشون نزدیک شدم... مرد در حال احوال پرسی با دانی بود که من بهشون رسیدم...

مرد با دیدن من کلاهش رو برداشت و روی سینه اش گذاشت و مقداری خم شد و به فرانسوی پرسید: حال شما چگونه مادام؟

دانیال نگاهی به من انداخت و فکر کرد که از اون زبون پیچیده که نیمیش رو، "ق" تشکیل داده بود چیزی نفهمیده ام اما بر عکس تصورش من معنی حرفش رو کاملاً فهمیده بودم و جوابش رو به فرانسه ردیف کردم: خیلی ممنون موسیو...

دانیال جا خورد و گفت: نیلوفر تو فرانسه بلدی؟؟

گنگ جواب دادم: نمی دونم... حتماً بلدم دیگه.

دانیال رو به مرد کرد و گفت: آقای مجابی میشه با نیلوفر فرانسوی صحبت کنید؟

آقای مجابی شروع کرد به فرانسه حرف زدن با من... همه ی حرفهایش رو کاملاً می فهمیدم و جوابش رو به آسونی با همون زبون عجیب و غریب می دادم...

دانیال بهت زده بود... من و آقای مجابی همون طور که با هم حرف می زدیم و اون از خاطراتش می گفت به سمت وسط سالن رفتیم دانیال هم از ما جدا شد و دقایقی بعد به همراه آذرجون و منوچهر خان به ما پیوست... اون ها هم با دیدن نوع حرف زدن من متعجب شدن... و من هنوز نمی دونستم که چرا فرانسه بلدم... نمی دونستم که این رشته ی دانشگاهیم بوده یا فقط برای تفریح این زبون رو یاد گرفتیم... نمی دونستم من تو فرانسه زندگی می کردم یا فقط به خاطر علاقه این زبون رو یاد گرفتیم... آذر جون می گفت که شاید دو رگه باشم...

مهمونی اون شب بعد از خوردن کیک و باز کردن کادو ها پایان یافت و من فهمیدم به جز نقاشی که به طور حرفه ای کار می کردم و چند وقتی بود که تابلو می کشیدم فرانسه هم بلدم... اما شهاب هنوز هم برام مجهول الهویه بود و هیچ چیز دیگه ای به جز دو تا تصویر کوتاه و مبهم تو ذهنم نبود... و من هنوز تو گذشته ای ناپیدا و آینده ای نامعلوم دست و پا می زدم...

سال تحویل هم بالاخره از راه رسید... با همه ی زیبایی ها و لحظات نابش اما افسوس که من هیچی نمی فهمیدم و تنها آرزوم بازگشت به گذشته بود...

گاهی دانیال می گفت: شاید وقتی همه چیز رو به یاد بیاری پشیمون بشی...

و من جواب می دادم: شاید... شاید هم نه... اما به هر حال گذشته ی من هر چی که هست گذشته امه و سرنوشت من... و با لبخندی محو ادامه می دادم: شاید سرنوشت همین باشه...

و پایان گفته هام همیشه همین جمله بود: اما این سرنوشت خیلی تلخه...

و بعد از این حرف از محلکه می گریختم و برای گریه به یه گوشه ی دنج پناه می بردم...

بهار زیبا بود... خیلی زیبا... برگهای رقصان تو نسیم بهاری... رنگ های شاد... هوای مطبوع... عطر گلها... درخت های سبز پوش... خیابون های چراغونی و شلوغ... تضاد ها کنار هم... سفیدی شکوفه ها و سیاهی شب... شلوغی در کنار آرامش... خداحافظی با زمستون و سلام به بهار... تضادهایی که شیرین و نرم و دل انگیز بود... به راستی که همه ی خوبی ها تو این فصل جمع شده بود... شبنم های شفاف... رنگها تازه و درخشان... نورهای براق... بوهایی که مشام رو تحریک می کرد...

باغ ویلای مجد هم در این شادی پایان ناپذیر غرق بود... قلم تو دست من و بوم مقابلم و چشمام درگیره یه باغ و فضا بهاری و همه جا زیبا و در نهایت یه نقاشی عالی...

قلم بین انگشتام و نقش بوم روی تخم چشمام و بعد انبوهی از درختان سر سبز و به هم پیوسته که هیچ قلمی وسعتشون رو نشون نمی داد و هیچ رنگی سبزی سبزشون رو خط نمی زد و اون رنگ های بی نظیر رو هیچ نقاشی قلم نمی زد... اما به هر حال گوشه ای از این هزار گوشه در تصرف من و قلمم و بومم بود...

نقاشی هنوز به نیمه نرسیده بود که بارون بهاری مجبورم کرد به داخل برگردم...

دانیال و آذرجون مشغول خوردن چای بودند...

آذرجون با دیدن من و بند و بساطم خندید و گفت: امان از دست این بارون بی موقع...

در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: بارون هیچ وقت بی موقع نیست... هر وقت که بیاد عشق میاره... نفس میاره... یه دنیا پاکی و پاکیزگی میاره... یه عالمه نزدیکی و مهربونی...

آذرجون با سر تکون دادن حرفم رو تایید کرد و دانیال با نگاه تا در اتاقم بدرقه ام کرد...

لباسهام رو عوض کردم دست هام رو شستم و برای صرف چای کنار آذرجون نشستم...دانی مشغول صحبت با موبایلش بود...از آذر جون شنیده بودم که تصمیم گرفته یه آتلیه ی عکس باز کنه...داشت با کسی که پشت خط بود راجع به مکان آتلیه حرف می زد...

وقتی تلفن رو قطع کرد آذرجون ازش پرسید:چی شد دانی جان؟؟

دانیال چشم بست:مکانش جور شده فقط تمیز کاری لازم داره...بعدش هم باید وسیله ها رو بخرم...

بعد خیلی ناگهانی چشم باز کرد و شق و رق نشست و رو به من گفت:نیلوفر دوست داری تو آتلیه کار کنی؟؟

جا خوردم:من؟؟...دانیال سری به معنای آره تکون داد...

ابرو بالا بردم:اما من که از چیزی سر در نمیارم...

لبخند زد:خوب من یادت می دم...تو توی کارای هنری خیلی با استعدادی...

آذرجون هم گفت:آره...اینجوری سرت هم گرم میشه...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:باشه...امتحانش می کنم...

دانیال لبخند پت و پهنی زد و گفت:برای دکوراسیون هم باید کمک کنی...در ضمن پوریا هم قول داده تو کارای مالی و مدیریت و چاپ عکس کمک کنه...

باشه ی من باعث شد تا از فردای اون روز من و دانی و پوریا تو خیابون ها مشغول خرید برای آتلیه باشیم... پوریا رنگ ها رو انتخاب می کرد و من مدل ها...

مبل ، پرده ، میز کار ، کامپیوتر ، وسایل اتاق انتخاب عکس...و خلاصه همه چیز...بعد از یک ماه کار و تلاش روزانه به کمک بعضی از دوستای دانیال کار چیدمان هم تموم شد...مکان آتلیه یه سوئیت بود تو یه مجتمع تجاری...از در که وارد می شدی رو به روت یه سالن مدور بود که با مبل های چرم و اسپرت سفید _ نارنجی تزئین شده بود...رو به روی مبل ها میز منشی بود...یه آبدار خونه هم داشت و اتاق عکس و اتاق مانیتورینگ...پشت آبدار خونه هم یه انباری بزرگ بود که ما ازش به عنوان چاپخونه استفاده می کردیم...

اولین روز کاری فقط مگس می پروندیم...البته پوریا...من و دانیال مشغول تمرین بودیم تا من بتونم عکس های بهتر و هنری تری بگیرم...

دانیال اول راجع به زاویه ی دوربین و نحوه ی گرفتن عکس صحبت کرد بعد هم سوژه ای مثل گلدون روی صندلی گذاشت و دوربین رو به دستم داد...خودش هم پشتم ایستاد و گفت:شروع کن...

زاویه رو تنظیم کردم...دانیال دستاش رو از پشت سرم جلو آورد و روی دستم گذاشت...گرمی دستاش و بوی ادکلن گرون قیمت و گرمش حاله رو عوض کرد...حواسم به کلی پرت شده بود و نمی فهمیدم دانیال چی می گه...دستام یخ زده بود و مطمئنا " رنگم هم پریده بود...دستام زیر دستای بزرگ و مردونش لرزش خفیفی داشت و من خدا خدا می کرد که دانیال متوجه چیزی نشه...حتی زانوهام هم می لرزید...مسخره بود...آخه چرا؟؟ این دیگه چه حسی بود...از پشت مماس کمرم بود...بدنم سست و شل شده بود و دلم می خواست همون جا رها بشم و بشنم رو زمین...ولی مقاومت کردم...تمام سعی ام این بود که جلوی لرزش خفیفی که کل بدنم رو گرفته بود بگیرم تا دستم پیش دانیال رو نشه ولی فایده ای نداشت...

دانیال حاله رو فهمید و گفت:چرامی لرزی نیلوفر؟؟

با تته پته گفتیم:هی...هیچی...هیچی یکم...م اضطراب دارم...

دانیال شیرین خندید و گفت:اضطراب دیگه برای چی؟؟ خوبه حالا سوژه گلدونه اگه آدم بود که غش می کردی...

تو دلم بهش می خندیدم و می گفتم:خبر نداری سوژه از پشت بهم چسبیده...

حق داشت...حاله رو نمی فهمید...از انقلاب درونم خبر نداشت و فکر می کرد یه عکس گرفتن ساده اونم به قول خودش از یه گلدون منو به این حال و روز انداخته...اما خبر نداشت که خودش عامل همه ی ضعف های منه...

بالاخره با هر بدبختی که بود حواسم رو دادم به حرفهای دانیال...دانیالی که بی خیالِ احوالات من مشغول صحبت درباره ی رنگ ها و سوژه ها و بگ گراند ها بود و متوجه نبود که بالا پایین شدن تن صداسش هم موقع حرف زدن منو از این رو به اون رو می کنه...

یک ساعت تمام دانی راجع به هارمونی رنگ ها حرف زد و من حواسم به اجزای صورتش بود... به فک محکمش... به چونه ی گردش و به چشمای تپله ای و مهر بونش...

بعد از یک ساعت گفت: خوب حالا یه عکس از من بگیر...

گفتم: چی؟؟

لبخند زد: فکر کن من سوژه اتم... حالا بگو چه ژستی بگیرم خانم عکاس؟؟

خنده ی کوتاهی کرده و به لباسش نگاه کردم... یه تی شرت قرمز روشن پوشیده بود با جین ذغالی...

بگ گراند مشکی رو برایش کشیدم و یه صندلی مشکی_قرمز هم برایش گذاشتم... بهش گفتم روی صندلی لم بده و آرنج هاش رو روی دسته ی صندلی بذاره... یکم به جلو خم بشه و دستای چفت شده اش رو بذاره زیر چونه اش...

عکس بامزه ای شد... اون روز بیشتر از صد تا عکس از دانیال گرفتم...

پوریا عکس ها ریخت تو کامپیوتر و بعد از ادیت از دانیال خواست تا چند تایی رو برای چاپ انتخاب کنه...

دانیال با دیدن عکس ها بهم گفت: خیلی خوب شدن... ولی تو همون حال بعضی از ایرادهای جزئییم رو هم گوشزد کرد... بعد هم اضافه کرد که با تمرین کارم بهتر میشه و این ایرادات جزئی هم رفع میشه...

فردای اون روز دانیال کار داشت و من تمریناتم رو با پوریا ادامه دادم... ولی پوریا برعکس دانیال موقع کار اصلا "جدی نبود و دائما" همه چیز رو به مسخره می گرفت و این منو حرص می داد... ولی به هر حال دستم راه افتاد...

یک ماه از باز شدن آتلیه می گذشت... تقریبا "سرمون شلوغ شده بود... دوستای دانیال... دخترهای فامیل... دوستای پوریا... خلاصه کارمون گرفته بود و دورمون شلوغ بود... مخصوصا" پنجشنبه جمعه ها که عروس و دوماه هم داشتیم... کار ادیت پوریا حرف نداشت... عکس ها رو چنان ماهرانه رتوش می کرد که هیچ کس نمی فهمید تو عکس دست برده شده... سر منم گرم شده بود و فکر و خیال های الکی مغز بیچاره ام رو رها کرده بودن و منو آزاد گذاشته بودن...

تا اینکه یه روز یکی از دوستای پوریا برای گرفتن عکس اومد آتلیه... اسمش سیاوش بود...
داخل اتاق عکس شدیم نزدیک ۵ تا ژست متفاوت بهش دادم که به تیپ اسپورت قهوه ایش می
اومد...

خواست تا لباس عوض کنه...

از اتاق بیرون اومدم و رو به پوریا گفتم: چه دوست مزخرفی داری... منو خورد با نگاهش...

پوریا با خنده گفت: آره، سیاوش یه خورده چهار می زنه...

بعد از ۵ دقیقه کارش تموم شد و صدام زد... یه پیراهن جذب سفید رنگ پوشیده بود با شلوار
مشکی... کلاه لبه داری هم رو سرش بود... چند تا ژست هم با اون لباس ها بهش دادم... زیر نگاه
هرزه اش داشتم خفه می شدم... داشت منو با لباس قورت می داد... کلافه بودم از نگاههای خیره
اش... معذب بودم و صورتم کم کم به عرق می نشست...

گاهی تیکه ای هم بهم پرت می کرد یه بار گفت: چشماتون رو از کدوم مغازه خریدید؟ که من محل
ندادم...

دو دقیقه بعدش گفت: رنگ شیری چقدر بهتون میاد...

آخه سالم شیری بود... یه مانتوی قهوه ای کوتاه هم پوشیده بودم که اون روز کالا" از پوشیدنش
پشیمون شدم...

یه بار هم که افتضاح شد...

داشتم از تو اتاق وسایل صندلی می اوردم که از پشت گرفتم و با یه حرکت از جا کندم و گذاشتم
بیرون از اتاق و زیر گوشم گفتم: شما چرا؟! من میارم... شما خسته می شید...

انگار تو آتیش افتاده بودم داغ کرده بودم و عرق شرم از تیره ی کمرم راه گرفته بود و نفسم در
نمی اومد... دیگه داشتم از دستش دیوونه می شدم... تمومش هم نمی کرد... دوباره از اتاق زدم
بیرون تا آقا لباس جدید بپوشن... می دونستم داره اذیت می کنه وگرنه چند تا دونه عکس برای تو
اتاق که اینقدر بریز و پاش نداره... انگار می خواد آلبوم بسازه برای مدل شدن...

در اتاق رو بستم و دانیال رو دیدم که اومده و رو مبل ها نشسته و داشت مجله می خوند...رفتم دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم تا حالم جا بیاد و وقتی بیرون اومدم کار اون هم تموم شده بود و به گفته ی پوریا منتظرم بود...

کت و شلوار نقره ای و خوش دوختی پوشیده بود و با اون قیافه ای که گرفته بود زیادی احساس جذاب بودن می کرد...البته بدبختی اینجا بود که به اندازه ی کافی جذاب بود...سه تا ژست دیگه بهش دادم...

داشتم دوربین رو برای ژست چهارم آماده می کردم که به سمتم اومد و دوربین رو ازم گرفت و گذاشت روی صندلی گذاشت...خشکم زده بود...همون طور که گره ی کراواتش رو شل می کرد جلو می اومد و من عقب می رفتم که یهو خوردم به دیوار و تازه فهمیدم راه فرار ندارم...نفهمیدم چی شد که در آنی مچ دستام کنار سرم به دیوار منگه شد و فشار حجم نرمی رو به لبام حس کردم...مشمئز شدم...حالم داشت به هم می خورد...تقلا می کردم اما چیزی نصیبم نمی شد...نه صدایی از دهنم خارج می شد و نه توانایی تکون دادن دستام رو داشتم...

اما وقتی برای نفس گیری یه لحظه غفلت کرد من دهن باز کردم و داد زدم:دانی؟؟...

به ثانیه هم نکشید که دانیال پرید تو اتاق و سیاوش با ترس ازم فاصله گرفت و عقب عقب رفت...

رنگش پریده بود...بریده بریده گفت:بذار...بذار...توضیح...—

اما مشتی که دانیال به بینیش زد همون نفس بریده بریده رو هم برید...خون از بینیش شره کرد و روی کت روشنش ریخت اما دانیال بی توجه مشت دیگه ای نشوند زیر چونه اش و بعد هم سیل مشت ها و کتک ها به سمتش روونه شد...پوریا چند لحظه مات موند و بعد تلاش کرد سیاوش رو از زیر چک و لگد دانیال بیرون بکشه...دانیال اما یقه ی بد بخت رو چسبیده بود و ول نمی کرد... می ترسیدم بکشدش...

جلو رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و در حالی که عقب می کشیدمش گفتم:ولش کن کشتیش...

دانیال خیلی ناگهانی بلند شد و با غضب سیلی دردناکی به صورتم زد و تو صورت مات و حیرت زده ام داد زد:به تو چه؟؟

و دستش برای سیلی دوم بالا رفت که پوریا با اخم جلوش رو گرفت و گفت: به این بیچاره چی کار داری؟؟ این نفهمی کرده آخه به نیلوفر چه؟

صورتش می سوخت و اشک پهنای صورتش رو به بازی گرفته بود... دانیال چهره در هم برد و ازم رو برگردوند... منم دیگه معطل نکردم و بعد از برداشتن کیفم از آتلیه زدم بیرون...

بی هدف تو کوچه ها و خیابون های شلوغ پرسه می زدم... هوا تازه تاریک شده بود و ستاره های چشمک زن یکی یکی بیرون می اومدن....

نمی دونم چقدر گذشت اما...

به تدریج و آرام آرام خیابون ها خلوت شدن و از فشار و گرمای جمعیت کاسته شد... کرکره ی مغازه ها یکی یکی پایین می اومدن و مغازه دارها با شوق به آغوش خانواده هاشون بر می گشتن... اما من هنوز تک و تنها راه می رفتم و همچنان فکر می کردم که گریه چاره ی کارمه...

همچنان عصبانی بودم و زیر لب با خودم زمزمه می کردم: آخه مگه من چیکار کردم؟ یکی دیگه هرز می پره و جواب دست کجش رو من باید بدم؟؟ یکی دیگه نگاهش ناپاکه و جواب بد طینتیش رو من باید بدم؟ یکی دیگه کام می گیره و جواب دست درازیش رو من باید بدم؟ خدا چرا اینقدر ما بد بختیم... نگاه بد که دنبالمونه می گن مانتوش کوتاهه... آرایشش زیاده... شالش عقبه... آخه یکی نیست به این جماعت بگه بابا ما بد اون که خوبه چرا نگاه می کنه... اگه ما بدیم اون که صد درجه از ما بدتره... یه بدبختی هم که حجابش کامله و دستی سمتش دراز میشه می گن عشوه خرکی اومده و نگاه هاش لونده زیر اون چارقش یه خبراییه... خدایا مگه ما دخترا آدم نیستیم... چرا ما اینقدر تحت فشاریم... چرا مقصر همیشه ماییم؟؟ مرده سر زن بیچاره اش هوو میاره و میگن زنه زن زندگی نیست... یکی به یه دختر تو خیابون تعرض می کنه و می گن مقصر دختره اس که اون موقع تو خیابون بوده... گناه ما فقط دختر بودن؟؟ ظریف بودن... جاذبه داشتن؟؟ خدایا این جاذبه رو نمی خوام... نمی خوام این زیبایی رو که بنده به دست و پام... نمی خوام این چشم ابرو رو که جرم منه... نمی خوام... نمی خوام بدنم برجستگی داشته باشه و نگاه مردای کثیف روم باشه... نمی خوام موهام بلند باشه و دستی به دنبال لمسشون باشه... نمی خوام لبهام قلوه ای باشه و کسی به فکر مزه کردنش بیوفته... من دخترانگی رو نمی خوام... زن بودن و جذابیت رو نمی خوام...

گریه می کردم و از مقابل نگاههای کنجکاو مردم می گذشتم و متلک حیوون صفت هایی رو به جون می خریدم که خواهر و مادرشون رو تو خونه حبس می کردن و خودشون چشم می دوختن به ناموس مردم... از مقابل چشمای زنایی رد می شدم که بادیدن سر و وضعم بدترین فکر ها رو راجع به همجنسشون می کردن... خوب حرفی نبود وقتی همجنسات فکر بد می کنن راجع بهت... دیگه چه توقعی میشه از مردایی داشت که فکر و دلشون حول و هوش یه فکر می گذره؟!... که چشمشون فقط هوس هاشون رو میشنوه...

با خودم می گفتم: این مردم چی تو سرشون می گذره؟؟ راجع من چی فکر می کنن که اینطوری به حالم تاسف می خورن و سر تکون می دن؟؟ فکر می کردن خراب شدم و آواره ام؟؟ فکر می کردن از خونه ی یه پسر زدم بیرون؟؟ فکر می کردن یه مرد پسم زده؟ فکر می کردن از خونه فرار کردم؟؟ چرا یه درصد احتمال نمی دادن که شاید کس و کاری ندارم؟؟ چرا یه درصد احتمال نمی دادن که شاید عزیزی رو از دست دادم؟؟ چرا یه دقیقه پیش خودشون نمی گفتن شاید صدمه دیده؟؟ شاید بهش حمله شده... شاید به کمک احتیاج داره؟؟ چرا اولین فکر هاشون همیشه بد ترین فکر هاست؟ راستی که باید سر به بیابون گذاشت از این قضاوت های بی رحمانه...
خیابون ها دیگه کاملا "خلوت بود... به ساعت نگاه کردم هر دو عقربه روی عدد ۱۲ بود...

بارون نم نم و آهسته می بارید... بی عجله... خودم رو به دست قطره ها سپردم تا اونا با پاکیشون روح و جسمم رو شست و شو بدن... قطره های سرد با فاصله از هم روی صورت داغم می نشستن و حس خوبی رو بهم می دادن...

قطرات بارون کم کم درشت می شدن و شالم رو نم دار می کردن... موهای بیرون زده از شال شیرینی رنگم از خیزی به کناره های صورتم چسبیده بود و باد صورتم رو خنک می کرد... ولی اشک ها... اشکام هنوز هم صورتم رو از یخ زدگی محافظت می کرد و رد گرمی از خودش روی صورتم به جا می گذاشت...

نیم ساعت بعد کاملا خیس شده بودم و از موهای بلند آویزون کنار صورتم آب چکه می کرد...
با صدای ممتد بوقی از جا پریدم... کمی به عقب برگشتم و ماشین دانیال رو دیدم که زیر نور فاز شب پارک شده بود و در اثر تابش مستقیم نور قطرات روی ماشین برق می زدن...
راهم رو به سمت ماشین تغییر دادم و ساکت و صامت و آرام سوار ماشین شدم...

دانیال کامل به سمت من برگشته بود...چهره اش گرفته و عصبانی بود و البته از نگرانی تو چشمات هم نمی شد فاکتور گرفت...چشمات تو اون نور کم تیره تر به نظر می رسید و انگار دریای چشمات کمی هم موج بود...بی اهمیت به صورت سرخ رنگش به رو به رو زل زدم و دانیال رو کلافه تر کردم...دانیال صورتش رو به سمت خودش برگردوند و با دیدن جای سیلی قیافه اش آویزون شد و عصبانیتش پس رفت...

چشمات رو برای چند ثانیه ی زود گذر روی هم گذاشت:متاسفم نمی خواستم اینجوری بشه...یه لحظه عصبانی شدم و کنترل رو از دست دادم...

سکوت کردم...چی باید می گفتم؟؟ باید داد و بیداد می کردم و ازش می خواستم برای یه سیلی به پام بیوفته؟؟...کاری که فایده نداشت؟؟!...

سکوت وادارش کرد تا چیز دیگه ای بگه:بیخشید...باشه؟؟

بازم سکوت کردم...حس می کردم باید قائله رو ختم کنم...دلم یه دست لباس تمیز می خواست و یه وجب جای گرم برای خواب و یه دنیا تاریکی و یه سکوت ممتد...

دانیال مغموم و تحلیل رفته دنباله ی حرفش رو گرفت:به پوریا گفتم خودم از مرد های تنها عکس می گیرم...دوست ندارم اون اتفاق تکرار بشه...

شدیدا" نیاز داشتم پوزخند بزنم...شدیدا" دلم می خواست فریاد بزنم و بگم لعنت به این زندگی...شدیدا" هوس کرده بودم کیلومتر ها بدوم و از تمام اتفاقات این چند وقت دور بشم...شدیدا" هوس این به سرم زده بود که دندونام رو روی هم فشار بدم و غضب کنم و هرچی جلو دستمه رو بشکنم...اما نمی دونم چرا زبونم با لختیش منو وادار به سکوت می کرد...

دانیال برزخی از اینهمه سکوت با صدای بلندی گفت:چرا حرف نمی زنی؟؟ حالا من یه خبطی کردم...عذرخواهی هم که کردم...چی شده نیلوفر؟/بینم نکنه بلایی سرت اومده؟؟ هان ، نیلوفر جواب بده بینم چی شده؟

همون طور که به رو به رو زل زده بودم آرام و بیخ زده گفتم:می دونی چیه؟؟ وقتی اون کثافت اون کارو کرد دنیا برام رو به اتمام بود...مگه من چی دارم؟؟هیچی؟؟نه خانواده ای...نه اسمی...نه رسمی...تنها چیزی که من دارم عفتمه...حالا اگه اونم لکه دار بشه دیگه چیزی برام باقی نمیمنه...می دونی؟؟ همه ی ما دخترا همینیم...اگه عفتمون رو با همه ی دارایی هامون تو دو تا کفه

ی ترازو بریزن هر دو تا کفه با هم برابرن...چه بسا کفه ی عفتمون سنگین تر باشه...ما دخترا فقط عفتمون رو داریم...ما همیشه برای حفظ پاکیمون می جنگیم...مبارزمون فقط برای جلوگیری از لکه دار شدن دامنمونه...گاهی خیلی دلم می خواد بگم خوش به حال شما پسرا...ما دخترا چیزی داریم که بشه باهاش تشخیص داد بکریم یا نه...اما شما پسرا هیچی ندارین که دیگران پاک بودنتون رو باهاش محک بزنن...شماها فقط خودتون و وجدانتون اما ما باید برای آبرو هم بجنگیم...باید برای ترس از لکه دار شدن عفتمون بلرزیم...شما اگه کاری کنید فقط پیش وجدانتون شرمنده اید و کسی با معاینه نمی تونه بفهمه شما دست نخورده اید یا نه...من اینا رو نمی دونستم دانی...اینارو لیدا بهم گفت...لیدا برام از پاکی حرف زد...

می دونی یه چیز جالبی بهم گفت...گفت منو نگاه نکن که مو بیرون می ریزم و لباس کوتاه می پوشم و نماز نمی خونم و با پسرا دست می دم...درون من یه دختر نشسته که حاضره برای حفظ پاک دامنیش تا آخرین قطره ی خورش رو هم بده...

حرف لیدا منو دگرگون کرد دانی...نمی دونم من تا قبل از اینکه با شما آشنا بشم چجوری بودم...اما حالا...از همین امروز و از بعد از اون اتفاق منم فهمیدم که مثل لیدا حاضرم تا آخرین قطره ی خونم رو هم بابت حفظ عفتم بدم...این حادثه چیزای دیگه ای رو هم بهم فهموند...

امروز فهمیدم وقتی یکی بهت دست درازی می کنه فقط اون مقصر نیست...بلکه خود آدمم مقصره...می دونی؟! امروز توقع داشتیم که تو دلداریم بدی...کمکم کنی تا فراموش کنم چه اتفاقی ممکن بود برام بیوفته...ازت توقع داشتیم بهم بگی که من مقصر نیستم...که من کاری نکردم و مرتکب اشتباه نشدم...که اگه اون دستش سمت من دراز شده تقصیر دست خودش بوده نه تقصیر آستین من...اما چیزی که از تو دیدم فرای تصوارتم بود دانی...تمام حدسیات من غلط از آب دراومد وقتی با یه سیلی سعی کردی بهم بفهمونی چقدر مقصرم...تو امروز به جای اینکه کنارم قرار بگیری مقابلم بودی دانی...رو به روم...مثل یه کوه رو به روم ایستاده بودی و لباس رزم پوشیده آماده ی نبرد!!...آماده ی اینکه بهم بفهمونی من بدم...

نفس دم عمیقی گرفتم و اهم رو فرو خوردم و ادامه دادم:به هر حال من بخشیدمت ولی امیدوارم رفتارت رو اصلاح و کنی این طرز فکر رو دور بریزی...و بفهمی که ادما می تونن گاهی بی گناه تر از تمام تصوارتمون باشن...رفتار امروز تو واقعا "منو شوکه کرد...من تو رو منطقی تر و عاقل تر از این حرف ها می دیدم...

سعی کردم لبخند کم‌رنگی به لب بیارم: به هر حال دیگه گذشته... اما یادت باشه که با مجازات کردن بی گناه به جای گناهکار چیزی عایدت نمیشه...

دانیال متفکر و در هم فرو رفته گفت: اما من گناهکار رو هم مجازات کردم... بی انصافی نکن...

چشم بستم و سر به صندلی تکیه دادم: همینم منو سر پا نگه می داره... وگرنه شاید می رفتم جایی که دست هیچ کس بهم نرسه...

به خونه که رسیدیم بیچاره آذرجون از نگرانی رنگ به رو نداشت و منوچهر خان هم به زیر سیگاری پر از ته سیگار روی میز مقابلش بود...

آذرجون به محض دیدنم با اون قیافه ی رنگ باخته و سر و لباس خیس با همون وضع بغلم کرد و دستی به صورتم کشید و گفت: فدات بشم من الهی... ببین این پسره چه به روز دخترم آورده ها...

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست اذی جون من اشتباه کردم...

آذرجون بدون اینکه به دانیال نگاه کنه پر کینه گفت: دانیال به زنگ بزنی به پوریا نگران نیلوفر بود...

اون شب وقتی همه به اتاقاشون رفتن و چراغها یکی یکی خاموش شد و سالن تو سکوت فرو رفت منم روی تختم دراز کشیدم و به پستی آدما فکر کردم... به پسرهای جسور و گستاخی که به خاطر رفع نیازشون حاضرین دست به هر کاری بزنی... حتی کاری که خودشون هم خوب می دونن عواقب خوبی در پی نداره... ولی خوب اونها هرگز بنیه ی کنترل کردن نفسشون رو ندارن و لجام افکار و منطقسشون به دست هوای نفسشون و به همون جایی می رن که نفسشون بگه... به دانیال فکر کردم... به پاک بودن نگاهش... به اینکه با وجود گرم و صمیمی بودنش هرگز پاش رو از گیلیمش درازتر نمیکنه... و رفتارش به دور از هر هوس و شهوتیه... این من رو خوشحال می کرد... و شاید هم...

زیر آلاچیقی رو به روی ساحل نشسته بودم و به آبی بی کران مقابلم خیره شده بودم آبهایی که زیر نور زرد و درخشان خورشید می درخشیدند و الماس وار روی هم سُر می خوردند... دریا زیبا بود... پاک و زلال مثل ذهن من که خالی و پاک بود... گاهی فکر می کردم چرا من؟... چرا این بلا باید سر من بیاد؟؟

جواب این سوال نقطه ی مبهم زندگی من بود... تنها ترین و بزرگترین نقطه ی ابهام روزگار من... و اینکه من کجای این نقطه ی ابهام بودم رو هیچ کس نمی فهمید... من حتی صحنه های اون واقعه

ی تلخ رو هم به یاد نمی آوردم... با بوی دریا... خوی دریا غریبه بودم... اما با تمام بدی هایی که این آبی گاهی آروم و گاهی نا آروم به من کرده بود من هنوز هم عاشق این پهنه ی درخشان و وسیع بودم... عاشق موجهای کف آلود و رقصان... عاشق شن های ریز و قهوه ای... شاید هم سپید و گاهی سیاه... من عاشق این نو عروس زیبای بی انتها بودم که هر دم رنگی می گرفت... من این تشنه ی سیری ناپذیر رو حتی بیشتر از خودم دوست داشتم... تشنه لبی که هزاران هزار نفر رو در کام خود بلعیده بود اما من رو با بی رحمی تف کرده بود... پس زده بود...

خطاب به دریا گفتم: کاش من رو هم می بلعیدی... کاش من رو هم به کام خودت می گرفتی تا الان اینطور پریشون و سرگردون نبودم... اینجوری تنها و بی هویت...

اما انگار سرنوشت چیز دیگه ای می خواست... اینکه من برگ خشک و سبک پاییزی و رقصانی باشم تو دست باد... برگی که ریشه ای نداشت... سبز نبود... زیبا نبود... فقط تنها و سرگردون بود... کاش برگ سبز و بهاری بودم تا لااقل به درختی هر چند پیر و فرسوده متصل بودم اما حالا... هر چند الان دیگه این چیزها مهم نیست... الان من یه خانواده دارم و کنارشون خوشحالم... دوستشون دارم و دوستم دارن... شاید اگه به گذشته برگردم چیزی برای دوست داشتن وجود نداشته باشه...

سواری که با اسبش شن های ساحل رو می شکافت مثل باد از مقابلم گذشت و ابرهای افکارم رو پراکنده کرد و توجهم رو به سمت خودش کشید... به سوار کاری که دهنه ی اسب رو تو دستای مردونه اش نگه داشته بود و روی شن های نرم ساحل با سرعت می تاخت نگاه کردم... باز هم دانیال!!... این پسر واقعا کی بود؟؟... از همه ی هنرها سر در می آورد... نقاشی، عکاسی، نقشه کشی، حالا هم سوار کاری... چه سری بود که این پسر هیچ وقت از تلاش و یادگیری دست برنمی داشت و خسته نمی شد... همیشه فعال، همیشه پویا...

دانیال دهنه ی اسب رو به سمت من گرفت و آروم به سمتم اومد و کنار نرده های آلاچیق ایستاد... به بالا تنه ی مردونه و عضلات قوی و تی شرت آبی آسمونیش نگاه کردم... مهربون بود و خونگرم... و همین طور شیک پوش و نسبتا "جذاب... مخصوصا" با این لباس ها....

دانیال تک خنده ای کرد و گفت: چیه؟؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟؟

با خنده گفتم: اسب سواری تفریح خوبیه... اسبتم قشنگه اسمش چیه؟؟

به بدنه ی قهوه ای رنگ اسب دستی کشید و گفت: معلومه، قهوه ای... می خوام امتحان کنی...

پشت سرم رو خاروندم و گفتم: می خوام ولی یکم می ترسم...

دانیال اشاره کرد که جلوتر برم... از روی صندلی بلند شدم و به سمت اسب رفتم... دستم رو جلو بردم تا پیشونیش رو نوازش کنم که با نفسش صدای وحشتناکی در آورد که من با ترس دستم رو زودی عقب کشیدم....

دانیال خندید و گفت: نترس...

دستم رو خیلی آرام جلو بردم و روی پوست مودار و نرمش کشیدم... انگار لذت می برد که کاری نمی کرد...

دانیال هم به یال های بلند و صافش دستی کشید و گفت: می خوام سوار بشی؟؟

خندیدم و گفتم: نه... گفتم که می ترسم...

دانیال نگاهی به من انداخت و در حالی که از اسب پایین می اومد گفت: ترس نداره که...

قدمی به عقب برداشتم که ادامه داد: اهلیمه بابا گازت که نمی گیره...

پوز خند زدم و گفتم: مگه بیره؟؟ دیوونه... ولی من بازم می ترسم...

دانیال دستم رو گرفت و به سمت اسب کشوند و آدام رو در آورد: سوار شو بینم... می ترسم ، می ترسم...

از لحنش لبخند رو لبم اومد... پام رو آهسته روی رکاب گذاشتم... می ترسیدم اسب فرار کنه اما دانی محکم افسار اسب رو تو دستش گرفته بود و با یه دستش هم کمک کرد تا سوار بشم....

دانیال راه افتاد و افسار اسب رو هم کشید اسب که قدم اول رو برداشت حس سقوط بهم دست داد و وحشت برم داشت... از ترس سقوط یالهای اسب رو محکم گرفته بودم و ول نمی کردم...

آخر هم دانیال طاقت نیاورد و گفت: ول کن موهای بیچاره رو ، کندیشون... الان رم می کنه....

از ترس وحشی شدن اسب سریع یالهاس رو ول کردم...

بعد از یه ربع به انبار بزرگی رسیدیم که درهای کشویی و خاکستری رنگی داشت و فاصله اش هم با ساحل زیاد نبود... دانیال با سر دسته کلیدش چند ضربه به در زد که پسر جوانی درو باز کرد و با داخل رفتنمون فهمیدم که اونجا انبار نیست بلکه یه اضطلب بزرگه...

دانیل کمک کرد تا از اسب پایین بیام...

وقتی روی زمین صاف مستقر شدم پرسیدم: همه ی این اسب ها مال خودتونه؟؟

دانیال لبخندی زد و گفت: نه فقط سه تا از اسب ها مال باباس اما اضطبل مال باباس... بعد منو به جایگاه اسب دیگه ای برد که رنگ پوستش شکلاتی روشن بود و گفت: این اسب باباس... اسمش پرنده اس... نژادش عرب نیست و قیمتش متوسطه اما اسب خوبییه ، سرعتش هم خوبه... تنها اسب عرب بابا همین قهوه ایه...

به جایگاه بعدی رفت و گفت: اینم سرونازه... مادیانه... همون طور که گفتم این سروناز خانوم هم عربی نیستن...

به اسب بامزه لبخند زدم... قد هردو اسب نسبت به قهوه ای کوتاه تر بود و لاغر تر بودن ساق پاشون هم نشون دهنده ی این بود که استقامتشون از قهوه ای کمتره: اینم قشنگه... رنگش سفید سفید بود...

دانیال موذی خندید و گفت: یکم شیطونه ولی من بلام رامش کنم...

به اسب نگاهی انداختم و یالهایش رو نوازش کردم... ترسم ریخته بود... مظلوم گفتم: میشه سوارش بشم؟؟

دانیال ابرویی بالا برد و گفت: خطرناکه... البته دختر خانوممون یه چند وقتییه که آرومه... ولی خوب بازم...

برای راضی کردنش کردن کج کردم و التماس گونه نگاهش کردم که دستی به پشت گردنش کشید و گفت: خایله خوب... حالا مثل گربه ی شرک به من زل نزن...

خنده ام رو کنترل کردم و مشتیی به بازوش کوبیدم و گفتم: دانی!!

خندید و از پنجره های بالای دیوار رو به روش نگاهی به غروبی که داشت پهنه ی آبی رو در بر می گرفت انداخت و گفت: برای امشب که دیره ولی فردا میایم تا سوارش بشی...

خندیدم و گفتم: مرسی دانی خیلی ماهی...

دانیال نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت: برو کلک... برو کم چاپلوسی کن...

وقتی برگشتیم خونه برای آذر جون از سوار کاری تعریف کردم و اونم با یه نگاه مهربون و یه لبخند مهربون تر بهم گوش کرد و گفت: من که هیچ وقت نتونستم سواری یاد بگیرم... می ترسیدم... خوبه که تو ذوق این کارو داری... ولی مواظب باش... من سروناز رو دیدم خیلی چموشه... یادم دانیال ۲۲ سالش بود که منوچهر سروناز رو خرید... این دانی بی شرفم پاشو کرد تو یه کفش که خودم می خوام رامش کنم... منم که ترسو... التماسش کردم دست به اون اسب شیطون نزنه اما مگه تو کتتش می رفت... هر چی هم که به این منوچهر می گفتم بابا این اسب و بفروش زیر بار نمی رفت... کارم شده بود هر روز برم و دانی رو موقع رام کردنش تماشا کنم و تن و بدنم بلرزه... تا اینکه یه روز که نزدیک بود دانیال از اسب بیوفته من از ترس غش کردم و منوچهر هم دیگه نداشت برم اضطلبل...

فنجون های قهوه رو از روی میز جمع کردم و گفتم: چه با مزه...

فردا صبح زود بیدار شدم... ذوق داشتم... دلم می خواست بدونم سواری با سرونازی که همه می گفتن چموشه چه طعمی داره... لباس اسپرت و سبکی مناسب با سوار کاری پوشیدم و بیرون رفتم...

دانیال تو آشپزخونه بود و داشت سرپایی صبحونه اش رو می خورد... چشمش تحت تاثیر فنجون چایی که نزدیک صورتش گرفته بود به قهوه ای می زد... چقدر رنگ این چشمای تپله ای رو دوست داشتم... چقدر این ابروی های پهن و کشیده برام خواستنی بود... این شونه های مردونه و صاف... این موهای پر پشت و خرمایی... سرم رو تکون دادم و تو دلم خودم رو برای این افکار بیهوده لعنت کردم...

دانیال سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد... لحظه ای روی صورتم مکث کرد و بعد گفت: چرا ایستادی؟؟ بیا بشین تا تو صبحانه ات رو بخوری من هم آماده می شم... پشت میز نشستیم و مشغول شدم...

وقتی سوار سروناز می شدم دانیال گفت: خیلی مراقب باش...

دانیال افسار سروناز رو تو دستش گرفته بود و خودش سوار قهوه ای بود... بعد از اینکه کمی جلوتر رفتیم دانیال افسار اسب رو به دستم داد و گفت: مواظب باش... خیلی محکم نکش و گرنه رم می کنه... هر وقت حس کردی داره تند می ره یکم افسار رو بکش تا آرام تر بره اما یه دفعه ای نکش

، آروم آروم... پات رو بزن به پهلوهاش اما آهسته آگه محکم بزنی ممکنه رم کنه یا سرعتش زیاد بشه و نتونی کنترلش کنی...

همین طور که آروم می رفتیم دانیال هم از سوار کاری و نکات مهمش می گفت...

بعد از اینکه حرفاش تموم شد گفت: خوب حالا آروم با پاهات به پهلوهاش ضربه بزن...

همین کارو کردم...

دانیال آفرینی گفت و سرعت سرونز بیشتر شد...

کنار ساحل بودیم و این سوار کاری کنار امواج واقعا "برام لذت بخش بود... صدای هوهوی باد و فش فش موج ها بهم ثابت می کرد که زندگی مثل همین دریای سبز_ آبی جریان داره و عمق... و آگه بخوای پا به اعماقش بذاری ممکنه غرق بشی... فکرم داشت پرواز می کرد... به اسمم فکر کردم... این چند وقت به شدت دلم می خواست بدونم لااقل اسم واقعیم چیه... به اسمای مختلفی فکر کرده بودم... اسمایی که یا زیادی شبیه نیلوفر بود و یا خیلی ازش دور بودن... اسم گل های مختلفی مثل نیلوفر یا اسم یه کشور مثل ایران... شایدم اسم یکی از آدمای معروف و مشهور...

با صدای یواشتر گفتن دانیال به خودم اومدم... انگار اونقدر تو افکارم غوطه خورده بودم که بیش از اندازه به پهلو سرونز فشار آورده بودم و سرعتش تند شده بودم... اومدم کنترلش کنم که از بی حواسی ضربه ی دیگه ای به پهلویش زدم... با ترس افسارش رو محکم کشیدم که سرونز هم نامردی نکرد و شهبه کشان روی دو پای عقبش بلند شد و...

به ثانیه نکشید که تو هوا معلق شدم و بعد با کمر روی زمین فرود اومدم... مثل یه سقوط آزاد بود... حس کردم مغزم منفجر شد...

صدای یا علی گفتن دانیال تو صدای سم پاهای سرونز و شهبه کشیدن هاش گم شد... چشمام رو با درد بستم... از درد کمر و قفس ی سینه ام نفس هم نمی تونستم بکش...

دانیال بالای سرم حاضر شد و با وحشت به چشمای بازم زل زد... رنگش سفید شده بود و احتمالا " فکر کرده بود که درجا تموم کردم...

با دیدن نفس های منقطع و آرومی که با درد می کشیدم خیالش راحت شد و کنارم نشست: نیلوفر خوبی؟؟ وای... می تونی بلند شی؟؟

سعی کردم پاهام رو تکون بدم اما انگار نشدنی بود با صدای گرفته نالیدم: نه... درد دارم...

دانیال با دستش پیشونیش رو فشرد و به اورژانس زنگ زد و بعد هم به اون پسر جوون توی اضطبل... اون پسر اومدو اسب ها رو برد و چند دقیقه بعد هم آمبولانس اومده... وقتی داشتن بلندم می کردن تا روی برانکار بذارنم چنان جیغی از درد کشیدم که گوشای خودم سوت کشید...

دانیال کنارم تو آمبولانس نشسته بود و دائما " لب می گزید و نگران بود... دقیقه ای یکبار از پزشک اورژانس می پرسید: کمرش آسیب دیده؟؟ خطرناکه؟؟

و پزشک بیچاره هم هر بار با آرامش جوابش رو می داد: هنوز چیزی معلوم نیست... باید از کمرش عکس برداری کنیم بعد هم انگشت پام رو فشار می داد و ازم می پرسید که حسی دارم یا نه و من هر بار جواب مثبت می دادم...

سرم گیج می رفت و حس می کردم پشت سرم تحت فشار زیاده... کم کم داشتم هوشیاریم رو از دست می دادم... بالاخره درد بهم غلبه کرد و من رو تو یه چاه بی سر و ته انداخت... چاه بی خبر و ناهشیاری...

وقتی بهوش اومدم آذرجون و منوچهر خان بالای سرم بودن...

ذهنم غیر فعال شده بود و هر کاری می کردم یادم نمی اومد چه اتفاقی برام افتاده... تشخیص اینکه تو بیمارستانم برام راحت بود اما چراشو نمی دونستم...

رو کردم به آذرجون و گفتم: من چم شده؟؟

آذرجون لبخندی زد و گفت: یادت نیست؟!... از اسب افتادی... یکی از مهرهای کمرت یکم جا به جا شده... چیزی نیست دکتر برات جا انداختش...

لبخند زدم و خواستم حرکتی کنم که از درد چهره ام تو هم رفت: خیلی درد می کنه...

آذرجون آهسته موهام رو نوازش کرد و گفت: آرام باش عزیزم... زود خوب می شی... این دردها هم طبیعیه...

دانیال با یه کیسه پر از آبمیوه وارد اتاق شد و با خنده حال زارم رو نگاه کرد و گفت: من که گفتم سروناز چموشه... چرا خواستی سرعت بگیری؟؟

سری تکون دادم و گفتم: چه می دونستم... حواسم یه لحظه پرت شد... حالا ولش کن فعلا" که می بینی ناقص شدم...

دانیال اخم کمرنگی به چهره آورد و گفت: ناقص شدم یعنی چی؟؟ دیگه این حرفو نزن...

بعد هم لیوانی آبمیوه برای خودش ریخت و مشغول شد...

آذرجون هم با خنده گفت: مثل اینکه نیلوفر مریضه ها... تو داری خودت رو تقویت می کنی؟؟

دانیال لیوان رو از دهنش دور کرد و گفت: مگه آبمیوه فقط برای مریض هاست؟

آذرجون اخمی کرد و در حالی که برای من آب پرتقال می ریخت به طعنه گفت: نخیر... شما بفرمائید اندامتون رو تقویت کنید...

منوچهر خان هم به تایید حرف آذی جون گفت: آره تو به اندامت برس...

دانیال چشمی گفت و بعد از خوردن تمام و کمال آبمیوه اش گفت جایی کار داره و باید بره... و رفت...

یک ماهی از اون حادثه گذشت... یک ماهی که من تمامش رو روی تخت بودم و فقط حق داشتم روزی دو ساعت پیاده روی کنم... کمرم به شدت آسیب دیده بود و همه می گفتن اگه ارتفاع بیشتر بود ممکن بود قطع نخاع بشم... توی این یک ماه هم فقط لیدا بود که بهم سر می زد و از تنهایی و افکار پوچ و بی انتها خلاصم می کرد... گاهی با هم درد و دل می کردیم... من از بی هویتیم شکایت می کردم و اون از عشقی می گفت که یک طرفه است... من از غصه ی تنها بودنم می گفتم و اون از احساسی که تو خاموش کردنش درمونده بود... گاهی هم با هم فیلم می دیدیم و فیلم ها رو با داد و قال تجزیه و تحلیل می کردیم... اون از فیلم های بی محتوای ایران می گفت و من سعی داشتم بهش بفهمونم که شاید فیلم های ایرانی آخر خوبی ندارن یا پایانشون مبهمه... اما لااقل حرفهایی برای گفتن دارن و خیلی بهتر از بعضی فیلم های خارجی ان که فقط برای سرگرمی همیشه نگاهشون کرد و آخرش هم به هیچ جا نمی رسن...

بهار رو به اتمام بود و گرمی هوا خبر از تابستونی داغ و آتشین رو می داد... تابستونی رنگارنگ و البته تابستونی که خبر های خوبی برام داشت... یکی از اونها این بود که دکتر بالاخره اجازه داد من از رختخواب جدا بشم...

روزها از پس هم می گذشتن... خوب و بد... زیبا و نازیبا... البته من علاقه ی خاصی به تابستون داشتم و همیشه فصل های گرم رو به سرد ترجیح می دادم...

بر خلاف مخالفت های بی دلیل دانی مدام با لیدا بیرون بودیم... از رفتن به مراکز خرید گرفته تا رفتن به پارک و رستوران و کافی شاپ... البته آتلیه هم بود و من بعضی از روزها که مشتری خانم یا عروس داشتیم می رفتیم اونجا... نقاشی هم که یکی از علاقه مندی هام بود... کاری که بهم آرامش می داد و برای چند ساعت حواسم رو از بازی های روزگار پرت می کرد...

تابلوهایی که از ساحل می کشیدم همیشه جز زیبا ترین کارهام می شد طوری که یکبار دانیال با دیدن یکی از نقاشی هام از دریا گفت: می ترسم به تابلو نگاه کنم... می ترسم غرق بشم...

تابستون رو به اتمام بود و منظره ی باغ آروم آروم به سمت پاییز گام بر می داشت... درخت ها کم کم منزوی می شدن و شاخ و برگ جمع می کردن...

آذرجون به شدت از اینکه تو تابستون به سفر نرفتیم شاکی بود... تا اینکه با غرغر هاش منوچهر خان و دانیال رو مجبور کرد که هفته ی آخر شهریور رو از شهر بزنیم بیرون... ساک بستیم و خوشحال و خندون راه افتادیم...

یک ساعت بعد کنار ویلای نقلی و شیکی بودیم که خانواده ی مجد لب دریا داشتن... یه ویلای جمع جور با یه باغچه ی فوق العاده زیبا و یه باغبون بی نهایت مهربون...

صبح روز بعد صبحونه رو تو ایوون جلوی خونه خوردیم و بعد دانیال و منوچهر خان برای خرید و پر کردن یخچال ویلا بیرون رفتن... آذرجون هم مشغول تهیه ی ناهار شد... من هم به کمک باغبون مهربون خونه رفتیم... علاقه ام به گل و گلکاری زیاد بود اما گل هایی که می کاشتم زود خشک و سرد می شدن... شایدم این به خاطر درون سرد خودم بود و انرژی منفی ای که تمام روز به دنبالم بود...

با کمک باغبون بوته های رز مرتب و سیراب می شدن و طراوت به باغچه بر می گشت... هر چند که عمر گل ها کوتاه و طبعشون لطیف بود و گلبرگ های ظریفشون کم کم تحت تاثیر خنکای پاییز قرار می گرفتن و پژمرده می شدن ولی مش رجب تمام سعی اش رو می کرد که تا آخر تابستون گل ها جون داشته باشن و برای بیننده هاشون خودنمایی کنن... در حین کار مش رجب برام از رازهای گلکاری و طریقه ی حفظ و نگهداریشون می گفت... و از خانواده اش حرف می زد، از خانواده ای که دو تا ویلا اونطرف تر زندگی می کردن... از نوه های دو قلوش... و از سختی ها و فراز

و نشیب های زندگی... برای من هم ابراز همدردی و تاسف می کرد و از بلا تکلیفی و سردرگمی من ناراحت بود...

وقتی منوچهر خان و دانیال از خرید برگشتن میز رو چیدیم و مشغول خوردن ناهار شدیم...

بعد از خوردن ناهار هم برای استراحت به اتاق هامون رفتیم...

بعد از ظهر بود که به ساحل رفتیم... هر چند که ساحل ها با هم تفاوتی ندارند اما من تو اون ساحل یه احساس عجیب و خفه کننده داشتم... کنار آبی آرام و ملایم اون ساحل نیمه آشنا خُلقم تنگ می شد و حس خفگی بهم دست می داد... نمی دونستم چمه... گاهی حس می کردم این ساحل بهم آرامش می ده و گاهی هم حس می کردم که درونم رو متلاطم می کنه... هر چی که بود اسمش رو یه حس غریب درک نشدنی می داشتم...

یکساعتی بود که زل زده بودم به دریا و تکون هم نمی خوردم... اونقدری که نفهمیدم دانیال کی کنارم نشسته و فقط با صدای آرامش به خودم اومدم: کجایی؟

بدون اینکه نگاهم رو از آبی آرام بگیرم گفتم: همین جا و همه جا...

دانیال لبخند کم رنگی زد و گفت: یعنی چی؟!

سر تکون دادم: نمی دونم... خودم اینجام... چشمام و وجودم اینجاس اما... اما فکرم... نمی دونم فکرم کجا می ره... ذهنم انگار پرنده ی آزاد و بی قیدی شده که بدون اجازه ی من به هر جا که دلش می خواد پرواز می کنه... گاهی به گذشته ی مجهولم و گاهی هم به آینده ی نامعلومم... گاهی به اون تصویر عجیب و گاهی هم... نمی دونم... به هر حال افکارم دست خودم نیست و من هیچ کنترلی روش ندارم... انگار از وقتی فراموشی گرفتم یادم رفته که چجوری میشه افکار رو کنترل کرد...

دانیال مکث کوتاهی کرد و بعد لب زد: منم گاهی طناب افکارم رو باز می کنم تا هر جا دلشون می خواد برن... این لازمه... چون اگه بخوای افکارت ور هم همیشه کنترل کنی خفه می شی... بهتره گاهی آزادشون بذاری تا پرواز کنن به اون جایی که دوست دارن... مثل پرنده هایی که لازمه یه روزی از قفس آزاد بشن...

لب گزیدم و گفتم: دانیال من اینجا یه حس عجیبی دارم... نمی دونم چرا...

دانیال نگاهی بهم انداخت و متفکر گفت: خوب شاید اینجا یه خاطره ی خوب داری...

در حالی که به مغزم فشار می آوردم تا آگه به قول دانی خاطره ی خوبی هست به یاد بیارم ،
گفتم:شایدم یه خاطره ی بد...

دانیال اخم ریز و دلنشینی کرد و گفت:چرا همش دنبال خاطرات بدی؟؟

سر تکون دادم...این سر تکون دادن شاید نشونه ی یه نه ی گنده بود و شاید هم نشون دهنده
ی یه نمی دونم مبهم...حسم بهم می گه اینجا یه چیزی داره که خوب نیست...

دانیال شونه ها و ابروهایش رو باهم بالا انداخت و حرفی نزد...اما من ادامه دادم:دانیال تو منو
کجا پیدا کردی؟؟

دانیال اول یکه خورد و بعد بی خیال گفت:چند کیلومتر پایین تر از ساحل خونه...با بچه ها رفته
بودیم اونجا که من یه جسم سفید رنگ رو دیدم که کنار ساحل افتاده جلوتر که رفتم تو رو
دیدم...اول فکر کردم مردی ولی بعد از چند ثانیه فهمیدم نبض داری اما خیلی ضعیف...با دوستانم
تو رو به بیمارستان رسوندیم و بعدش هم من مامان رو خبر کردم...چرا زودتر این سوالا رو
نپرسیدی؟

شونه بالا انداختم:نمی دونم...شاید به خاطر حس عجیبی که به اینجا دارم...قبلا" هیچ وقت
کنجکاو نبودم که بفهمم چطور به اینجا رسیدم...یعنی برام مهم نبود...قبل از اینها فقط این برام
مهم بود که من یه آدم بالاتکلیف و سرگردونم و اصلا" هم اهمیت نداره که چطوری به اینجا
رسیدم...اما حس عجیبی که به اینجا دارم...

دانیال با بلند شدنش فرصت حرافی بیشتر رو ازم گرفت:ولش کن...بیا بریم تو هوا داره سرد
می شه...

بلند شدم و شونه به شونه ی هم به سمت خونه حرکت کردیم...

وقتی همه خوابیدن و همه‌ها های ناشی از بیداری آدم ها آرام گرفت به سمت دریا
رفتم...نیروی عجیبی منو به سمت ساحل سیاه چمخاله می کشید...روی شن های مرطوب
نشستم...پشت سرم ویلای سفید رنگ خانواده ی مجد بود و پیش روم یه حجم عظیم از سیاهی
خروشان آب های بی پروا...

صدای سکر آور و یکدست امواج وادارم می کرد تا به یه خلسه فرو برم...یه خلسه ی آرام...به
ژرفای افکار بی انتها...

کمتر از یکسال بود که با خانواده ی مجد زندگی می کردم و انگار فقط چند ماه بود که به دنیا اومده بودم...تمام خاطراتم به این خانواده ی کوچیک و دوست داشتنی محدود می شد و تمام شخصیتم مربوط به یاد داده های این خانواده بود...

به آسمون سیاه رنگ و ستاره های چشمک زنی که زینت بخش تیره گی آسمون بود خیره شدم...و به ماهی که تو آسمون مثل یه ملکه فخر می فروخت به آدمای زیر پاش...و به عظمت آفرینش جهان...و به خالق که حکمت اون منو به اینجا کشونده بود...

خودم رو عقب کشیدم و روی شن ها دراز شدم...دستام رو زیر سرم قلاب کردم و نگاهم رو به آسمون...به پهنه ی سیاهی که فقط چند تا ستاره و یه ماه کامل اونو خیره کننده کرده بود...ملکه ی آسمون سیاه یه ماه روشن و بود و ملکه ی ذهن تاریک من یه پسر چشم تپله ای و مهربون...یه پسر با عقاید و افکار به خصوص...یه پسر با چشم هایی که هر دم به رنگی در می اومد و دلش رو از جا می کند...پسری با نگاهی نافذ و برنده...و با شونه ی پهنی که سرم برای فرود اومدن روشو فریاد می کشید...اما بین همه ی این گفته ها یه افسوس وجود داشت...افسوس از اینکه اون یه پسر همه چیز تموم بود و من یه دختر بی هویت...افسوس از اینکه اون ملکه ی ذهن من بود و من برای اون یه ستاره ی کم نور و کوچیک...افسوس از اینکه اون برای من یه متن ادبی پر محتوا بود و من برای اون یه حاشیه ی بی معنی کنار صفحه ی زندگیش...افسوس از چراهایی که تو ذهنم بود...افسوس از اینکه ما بازیچه ی دست سرنوشتیم و انگار تصمیم گیرنده اونه...

نمی دونم چقدر فکرم مشغول بود که متوجه زمان نشده بودم و خواب به چشمای من غلبه کرد...

صدای عصبی مردی منو از خواب نازنینم جدا کرد: نیلوفر چرا اینجا خوابیدی؟؟

به سختی پلک های سنگینم رو از هم فاصله دادم و از لای خط باریک بین پلک هام به چهره ی درهم دانی خیره شدم...تمام تنم خشک شده بود و سرم به شدت درد داشت...و سردم بود... نگاهم رو به پس زمینه ی سر دانیال دوختم و آسمونی رو دیدم که از سیاهی فاصله گرفته بود و به سمت روشنی می رفت...

دستام رو با زور از زیر سرم بیرون کشیدم و گفتم: نفهمیدم کی خوابم برد...

دانیال سری به تاسف تکون داد و گفت: بلند شو بریم تو...

خواستم بلند شم که درد کمرم دوباره روی شن ها انداختم...

دانیال نگاه پر تنبیهی بهم انداخت و گفت: کمرت درد گرفته نه؟؟

سر تکون دادم... دانیال پوفی کشید و به آسمون نگاه کرد... بعد دوباره خم شد و به من که روی زمین افتاده بودم نگاهی انداخت و لبش رو از فشار دندان هاش خلاص کرد و گفت: حقت همین جا ول کنم... اما چی کار کنم که دل رحمم...

دستش به سمتم دراز شد... نگاهی به دستش انداختم و بعد آرام دست تو دستش گذاشتم... و اون بانبروی خودش منو از زمین بلند کرد و کمک کرد صاف بایستم... و بعد خیلی ناگهانی دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت: اصلا مواظب خودت نیستی... تو تازه خوب شدی... باید بیشتر مراقب کمرت باشی و گرنه این درد ها تا آخر عمر باهات می مونه...

دهنم رو باز کردم و گفتم: دانیال...

نمی دونم لحن من خاص بود یا دانیال یه چیزیش شده بود که پاسخم رو با جانم دلنشین و محکمش داد...

نفسم رفت پایین و دیگه بالا نیومد... عرق کرده بودم و در عین حال سردم بود... حرفم که کلا "تو پستوهای ذهنم گم و گور شد... انگار حتی دامنه ی لغاتم گم شده بود که حرف دیگه ای برای ماست مالی نداشتم..."

تنم مور مور می شد و دلم به تلاطم افتاده بود و برای خودم هم جای تعجب داشت که چطور این یک کلمه اینقدر منو زیر و رو کرده...

دانیال متوجه ی حالت غیر عادی من شد و گفت: چرا حرف نمی زنی؟؟

سرم رو به زور تکون داد و گفتم: هیچی...

... فقط همین رو تونستم بگم...

دانیال هم انگار حال خوشی نداشت که برای فهمیدن موضوع کنکاش نکرد و منو به داخل اتاقم فرستاد و گفت که خودم رو بپوشونم و بعد هم رفت... نه تنها از اتاقم که از خونه بیرون زد...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم دوش گرفتم و صبحونه خوردم... آذرجون پیشنهاد داد که باهش قدم بزنم... نگاهش یه جووری بود... انگار هزار تا کلمه ی نگفته تو چشماش رژه می رفت... دلم از تو می لرزید و این لرزش ها گواهی خبر های بدی رو به قلبم می داد...

به هر ترتیبی بود با آذرجون همراه شدم... چند دقیقه ی اول که ساکت بود بعد هم با دلهره از نقاشی و اسب سواری برای هم حرف زدیم...

آذرجون معطل می کرد و نمی رفت سر اصل مطلب... منم به روی خودم نمی آوردم که می دونم حرف دیگه ای برای گفتن داره...

تا اینکه گفت: ببین نیلوفر جان... تو خیلی دختر خوبی هستی و من خیلی خیلی دوست دارم... می خوام باور کنی که برای من تو حکم دختر نداشته ام رو داری... خوب نمی دونم چطوری بگم؟؟

دلم تاپ تاپ می کرد و ذهنم می گفت نیلوفر تو دیگه جایی تو خونه ی این آدم ناداری و باید بارو و بندیلت رو جمع کنی و بری... این حرف های آذرجون یعنی مقدمه چینی برای بیرون کردن... آذرجون دستمو گرفت و ادامه داد: خوب ببین نیلو جان دانیال میگه....

صداش با صدای جیغ زنی آمیخته شد... زن جیغ زنان از سمت راست به سمت ما می دوید و من هول کرده بودم و از این می ترسیدم که اتفاقی برای عزیزانش افتاده باشه...

ناخودآگاه به سمت دریا چرخیدم... فکر کردم که شاید یکی از بستگانش در حال غرق شده... اتفاقی که تو شمال کشورمون زیاد می افتاد... اما کسی تو دریا نبود...

دستی به شونه ام خورد و من تو بغل کسی افتادم... اونقدر تو آغوش زن فشرده شدم که تا مرز خفگی رفتم... من بین دستای اون زن جوون بودم و نگاه آذرجون مات و مبهوت به من دوخته شده بود...

به زور خودم ور از زن جدا کردم و گفتم: ببخشید شما؟

زن با تعجب به من خیره شد و گفت: منم نوشین... منو نمیشناسی؟!

خیره خیره نگاهش می کردم و حرفی نمی زدم... یعنی حرفی نداشتم که بزنم...

تا اینکه زن دوباره به حرف اومد: کیمیا منو نمیشناسی؟؟... منم نوشین، زن کیوان...

کلمات تو ذهنم شروع به چرخش کردن... نوشین، کیوان... اینا دیگه کی بودن؟؟
آذرجون بالاخره از شوک بیرون اومد و حرف زد: خانوم شما نیلوفر رو می شناسین؟؟

زن نگاه مشکوکی به آذرجون انداخت و گفت: نیلوفر؟!

آذرجون هم سر تکون داد: آره...

من گیج بودم نوشین تکونم می داد و می پرسید: یکساله تو کجا رفتی؟ چرا اسمت رو به اینا دروغ گفتم؟؟

اون منو تکون می داد و یکسره سوال می کرد و من بی خبر از همه جا نمی فهمیدم چی داره می گه... تا اینکه آذرجون دستش رو از تن بی جون من جدا کرد و گفت: آروم باشین خانوم... نیلوفر یکساله که دچار فراموشی شده...

روی زمین نشستیم... کلمات برام معنی نداشتن و فقط تو ذهنم می گشتن و منو به سمت دره ای بی انتها هول می دادن... نوشین... کیوان... کیمیا... فراموشی... سرم به دوارن افتاده بود و چشمام سیاهی می رفت... سرم از درد مثل یه کوه سنگین بود و به تنم زیادی می کرد...

نوشین شوکه و درهم به من که روی زمین زانو زده بودم نگاه می کرد و چهره اش نشون می داد که چقدر جا خورده...

نه آذرجون و نه نوشین تو حال خودشون نبودن و من عین یه مار زخمی از درد به خودم می پیچیدم... تا اینکه صدای دانیال ضعیف به گوشم رسید: چی شده مامان؟؟

و همین صدا تیر خلاصم شد... با پهلو زمین خوردم و دنیا برام به سیاهی قیر شد...

وقتی چشم باز کردم روی کاناپه ی وسط سالن دراز کشیده بودم و همه دورم بودن...

آذرجون و دانیال و منوچهر خان و البته اون زن نوشین نام و دو مرد غریبه ی دیگه...

نگاهی به مرد ها انداختم و بعد دستم رو به سمت آذرجون دراز کردم و با صدای خفه و گرفته ای گفتم: آذی جون؟؟

آذرجون فوری دستم رو تو دستش گرفت و کنارم روی کاناپه نشست...

به سختی پرسیدم: اینجا چه خبره؟؟

آذرجون اشکی که گوشه ی چشمش می لرزید رو پاک کرد و گفت: بالاخره خانواده ات پیدا شدن نیلو جان...

مرد نیمه مسن و غریبه ای جلو اومد و دستش رو روی موهام کشید و گفت: کیمیا؟! خوبی بابا جان؟؟

دستش رو پس زدم و گفتم: کیمیا؟؟!..نه اسم من نیلوفره...

آذرجون خندید و گفت: مگه نمی خواستی بفهمی هویت واقعیت چیه؟؟ خوب اینا خانواده ات هستن دیگه... این آقا پدرته... فریبرز خسروی...

پسر جوون و نا آشنایی نزدیکم شد و آذی جون بلافاصله گفت: ایشون هم برادرت آقا کیوان... به دانیال که به این صحنه نگاه می کرد خیره شدم... چقدر بی تفاوت بود... یعنی اصلا" برایش مهم نبود که خانواده ام پیدا شدن؟؟... نه!! خانواده ی من خواده ی مجده... نه دروغه... اینا همشون غریبه ان...

با صدای بلند گفتم: دروغه... شما خانواده ی من نیستید... نه این امکان نداره...

آقای خسروی که ادعا داشت پدرمه و همین طور بقیه با چشمای گشاد شده نگاهم می کردن... احساس خوبی نداشتم... اصلا" احساس خوبی نداشتم!!

با گیجی از روی کاناپه بلند شدم و رو به کیوان گفتم: برید بیرون... شماها غریبه آید... بیرون... برین بیرون...

همه با بهت و حیرت فقط و فقط نگاهم می کردن... نه حرفی و نه حرکتی...

فوری به اتاقم پناه بردم و درو به روی آدمای بیرون از اتاق قفل کردم... هر چی هم که بقیه اصرار کردن تا درو باز کنم قبول نکردم...

چند ساعت به حال خودم بودم تا اینکه صدای منوچهر خان رو از پشت در شنیدم: دخترم؟! نیلوفر جان درو باز کن...

آروم به سمت در رفتم و بازش کردم... زمین انداختن حرف این مرد که به قدر یکسال برام پدری کرده بود و من رو تو خانواده اش راه داده بود اصلا" کار درستی نبود...

منوچهر خان داخل اتاق شد و درو پشت خودش بست و روی صندلی نشست و به منم اشاره کرد تا بشینم... منم لبه ی تخت نشستم...

منوچهر خان با همون ابهت و صلابت خاص خودش که مهربونی توش موج می زد گفت: نیلوفر جان چرا با خانواده ات اونجوری رفتار کردی؟ هان؟!

نفس عمیقی کشیدم و درد درونم رو ساکت کردم: اونا رو نمی شناسم... اون آدمای من غریبه ان...

منوچهر خان لبخند گرمی زد و گفت: مگه قبلا "یادت می اومد؟؟ مگه قبل از اینها ما هم برات غریبه نبودیم؟؟

سرم رو تکون دادم که یعنی نه...

شاید اونا برام غریبه بودن اما من از وقتی چشم باز کردم اونا رو دیدم... حمایت و محبتشون رو دیدم... کنار اونا همه چیز رو یاد گرفتم و اونا خانواده ام شدن...

منوچهر خان ادامه داد: خوب مگه تو نمی خواستی خانواده ی واقعیت رو ببینی؟؟ عزیزم خب اینا هم خانواده ات هستن دیگه...

با بغض گفتم: از کجا معلوم؟؟

مطمئن گفتم: اونا همه چیز رو درباره ات می دونن... تازه شناسنامه و مدارکت هم دست برادرت بود... من خودم همشون رو دیدم... جای هیچ شکی نیست... اونا هم توی این یکسال خیلی زجر کشیدن و خیلی هم دنبالت گشتن اما موفق نشدن پیدات کنن... اونا خیلی ناراحت بودن و فکر می کردن که تو مردی و امروز وقتی دیدن تو زنده ای خیلی خوشحال شدن... اونوقت تو اینجوری جوابشون رو می دی؟؟ تازه پدرت خیلی ناراحته و میگه اگه کیمیا ما رو قبول نکنه چی کار باید بکنیم... دلت میاد که دل پدرتو بشکنی؟؟ نیم ساعت پیش نامزدت هم اومد اونم خیلی نگران این قضیه اس...

چشمام داشت از کاسه در می اومد... با صدای بلند پرسیدم: چی؟؟!!

منوچهر خان لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: نامزدت... شهاب فروزنده...

شهاب...شهاب...تصاویر به مغزم هجوم آوردن...نقاشی...بام سبز...شهاب...از جا پریدم و به سمت بیرون دویدم...از صدای در اتاق همه ی سرها به سمت من برگشت...خودش بود...همون پسر جذاب تو تصاویر...خدای من اون نامزد منه؟! نه این امکان نداره...به دانیال که رنگ پریده به نظر می رسید نگاهی انداختم و بعد به پدرم که لبخند رو لبش بود و دوباره به شهاب نگاه کردم...شهاب به سرعت از جا پرید و نفهمیدم چطور تو حصار دستاش قرار گرفتم...

بین دستاش فشرده می شدم و شهاب زیر گوشم حرف می زد: کیمیای من...عزیزم...کیمیای هستی من کجا بودی؟؟...تو که منو کشتی...

به زحمت خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و زیر لب گفتم: این امکان نداره...دانیال...نه من نامزد ندارم...خدای من این دیگه چجور سرنوشتیه...چرا حالا؟؟ چرا حالا که دیگه عشق شهاب فراموش شده؟؟چرا حالا که دانیال فکر و ذهن و قلبم رو پر کرده؟؟ نه...

زیر لب با خودم زمزمه می کردم و اصلا" توجهی به شهاب که با عشق و محبت نگاهم می کرد نداشتم...اوضاع خیلی در هم بر هم تر و پیچیده تر از اون بود که فکرش رو می کردم...پیدا شدن خانواده ام اصلا" شکل تصوراتم نبود...تو تصورات من ، این من بودم که همه چی رو به خاطر می آوردم و بر می گشتم پیش خانواده ام...تو ذهن من نه تصویری از این دیدار ناگهانی و شوکه کننده بود و نه تصویری از یه نامزد و یه عشقی که به یاد نمی آوردمش...اما حالا...حالا من گیج بودم و سر درگم...حالا من بودم و یه حافظه ی خالی از خاطرات و یه خانواده ی جدید و چهره های غریبه...حالا من بودم و یه مرد عاشق پیشه و عشق سوزان دانیال تو سینه ام...حالا من بودم و یه دنیا ناباوری...

آذرجون نگاهی به من انداخت و گفت: کیمیا جان بیا بشین اینجا عزیزم...

خیلی آروم قدم برداشتم و نشستم کنارش...

پدری که تازه پیداش کرده بودم با ملایمت گفت: خوب عزیزم بهتره دیگه بیشتر از این مزاحم آقای مجد نشیم و برگردیم خونه...

آهسته گفتم: خونه؟!!

با لبخند سر تکون داد: آره عزیزم...خونه ی خودت...

نگاهی به جمع انداختم و پرسیدم: مادرم کجاست؟؟

پدرم غمگین نگاهم کرد و گفت: وقتی ۱۵ سالت بود مادرت رو از دست دادی دخترم...

اشک تو چشمام جمع شد و بغض زیر گلوم چنبره زد... من مادر نداشتم؟؟ یعنی اگه از این خونه می رفتم دیگه زنی نبود که مثل آذرجون برام مادری کنه و بار سنگین این غم رو از روی دوشم برداره؟؟...

پر بغض پرسیدم: من چند سالمه؟؟

شهاب فوری جواب داد: ۲۳، البته تازه رفتی تو ۲۴ سال... ماه پیش تولدت بود...

باز سوال داشتم... به اندازه ی تمام این ۲۳ سال زندگیم سوال داشتم که پیرسم: دانشگاه رفتم؟؟

کیوان سر تکون داد: رشته ی نقاشی_ طراحی پارسال فارغ التحصیل شدی... بعد از این حرف با تاسف سر تکون داد...

دوباره پرسیدم: گواهینامه؟؟

پدر جواب داد: آره خیلی وقته که گواهی نامه گرفتی....

کمی فکر کردم و گفتم: من فرانسه بلدم؟؟

نوشین خیره نگاهم کرد و گفت: آره... از کجا فهمیدی؟؟

دستم رو تو هوا چرخوندم... کسل و بی حوصله بودم و برای توضیح دادن کشش نداشتم: داستانم

مفصله... من از کجا فرانسه یاد گرفتم؟؟

نوشین خندید و گفت: من معلمت بودم...

نگاهی یه چهره ی زیبای نوشین و قیافه ی جذاب کیوان انداختم و گفتم: ما کجا زندگی می کنیم؟؟

پدر کوتاه جواب داد: تهران...

رو به شهاب کردم و گفتم: ما کجا باهم آشنا شدیم؟؟

شهاب تلخ خندی زد و گفت: ما از بچگی با هم بزرگ شدیم...

با بی فکری گفتم: تو آدم بدی بودی؟؟

شهاب به شدت یکه خورد و رنگ از رخس رفت و پدرم با تعجب گفت: این چه حرفیه کیمیا؟؟

تصاویری رو که دیده بودم برایشون تعریف کردم...تصاویری که توشون فقط یه چیزی پیدا بود و اونم فقط آزار و اذیت من بود توسط شهاب...

شهاب لبخندی زد و گفت:آره عزیزم من خیلی اذیتت کردم ولی همش شوخی بود...منو ببخش...
به دانیال نگاه کردم...بغض تو گلوم بزرگ و بزرگ تر شد تا جایی که راه گلوم رو بست...
پدرم به حرف اومد و گفت:نمی خوای آماده شی؟؟

نگاهی به آدی جون و لرزش پلکش انداختم و گفتم:نمی دونم...

آذرجون دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:باید با خانواده ات بری عزیزم...باید بری و کنار خانواده ات زندگی کنی...

اشک روی گونه ام راه گرفت اما بغضم هنوز سفت و سخت به گلوم چسبیده بود:دارین بیرونم می کنین آذرجون؟؟

آذرجون خودش رو به سمتم کشید و در آغوشم گرفت:نه عزیزم...حتی اگه بخوای تا آخر عمر می تونی پیش ما بمونی...ولی خانواده ات چی؟؟اونها هم حق دارن...پدرت ، برادرت...نامزدت...همه ی اینها یکساله به انتظار نشستن و یکساله دنبالتن...تو به این خانواده تعلق داری...تو کیمیا هستی...کیمیا خسروی...می فهمی؟؟ تو باید بری پیش خانواده ات و ما رو هم فراموش کنی...اشکام با هم دیگه مسابقه ی دو گذاشتن...

آذرجون اما لبخند زد...لبخندی به تلخی زهر مار:تو باید به گذشته ات برگردی...به خانواده ی واقعیت...باید آروم آروم به یاد بیاری که کی بودی...
با گریه گفتم:نمی تونم...من به شما عادت کردم...

دانیال با بی رحمی گفت:به خانواده ی اصلیت هم عادت می کنی...و از جا بلند شد مقابل چشمای حیرون من به اتاقش رفت و درم پشت سرش بست...

رو به پدرم کردم و گفتم:امشب رو به من فرصت بدید...من الان حالم خوب نیست...برای من کنار اومدن با این قضیه خیلی سخته...

پدرم خندید...چهره اش راضی و خوشحال می نمود:باشه دخترم تا هر وقت که بخوای ما صبر می کنیم...برای ما همین بس که بدونیم تو زنده و سلامتی...اگرم نمی خوای با ما زندگی کنی فقط

کافیه که بگی... من نمی خوام تو رو ناراحت کنم و تو منگنه قرارت بدم... اما به فکر شهابم باش دخترم... اون خیلی دنبالت گشته و خیلی به انتظار اومدنت نشسته...

رو به شهاب کردم و گفتم: ما از کی با هم نامزدیم؟؟

شهاب لبخند گرمی زد: از بعد از فارغ التحصیلیت...

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و گفتم: آگه ممکنه بذارید امشب رو اینجا تنها باشم...

پدرم با موافقت سر تکون و داد و بعد هم دستور حرکت داد...

یه ربع بعد فقط من بودم و یه دنیا فکر و خیال و خانواده ی غمگین مجد... خانواده ای که اگر نبودن

و مهربونی هاشون نبود معلوم نبود چی به سر من می اومد... و سرنوشتم چی می شد... شاید می

شدم یه زن خراب کنار خیابون... شایدم یه دزد بین آدمها و شاید هم اصلا "زنده نمی موندم... در

کنار این خانواده من فهمیدم که چقدر کمک کردن مهمه... چقدر خوب بودن خوبه... و چقدر یه

حرکت کوچیک می تونه راحت سرنوشت آدم رو عوض کنه... و اونا رو از افتادن تو چاه نجات بده...

شب عجیبی بود اون شب... من مثل مسخ شده ها گنگ و گیج بودم و مثل آدمای جن دیده شوکه و

پر بهت... هیچی رو حس نمی کردم... دیوار های باورم فرو ریخته بود... هیچی رو نمی تونستم باور

کنم... هیچی رو... همه چیز برام شکل یه کابوس هولناک بود و من منتظر بودم هر آن از خواب بیدار

بشم و ببینم که تمام اینا فقط یه خواب بوده و بس... مدام با خودم می گفتم که کاش نمی اومدم

اینجا... کاش برای قدم زدن همراه آذی جون نمی رفتم... کاش... یاد حرفایی افتادم که آذر جون می

خواست بزنه... حرفای مشکوکی که حس می کردم به رفتنم ختم میشه... شایدم آذر جون از قبل می

دونست اونا دارن میان... سرم رو تکون دادم و دست از سر افکار بی سر و ته برداشتم...

اون شب شام رو در کنار خانواده ی مجد خوردیم... دانیال زیاد سر حال به نظر نمی رسید... البته

بقیه هم چندان راضی به نظر نمی رسیدن... آذر جون که با هر حرف و حرکتی اشک تو چشمش

لونه می کرد و مدام سعی می کرد از ریزش اشکاش جلوگیری کنه... ولی با همه ی تلاشش گاهی

دونه ای مروارید روی گونه اش می غلتید...

به هر حال اون شب هم تموم شد... شبی که من تو هر لحظه اش به عقربه ها التماس می کردم تا

انقدر سریع نچرخن و لحظه ی وداع رو ساعت نزنن... ولی عقربه ها نه تنها به حرفم گوش نمی

دادن بلکه باهام لج هم کرده بودن و تند تند از پی هم می دویدن و گذر ثانیه ها و دقیقه ها و

ساعت ها رو رقم می زدن... با وجود اینکه تمام شب رو با آذرجون حرف زده بودم و اون برام از خونه و خانواده و نعمت در کنار اونا بودن گفته بود باز هم غم عجیبی که منشأش نامعلوم بود رو دلم سنگینی می کرد... همش حالت خفگی داشتم و هر کاری هم که می کردم این حالت عوض نمی شد... بالاخره اون شب غم انگیز رنگ صبح به خودش گرفت... رنگ سفیدی و روشنی ای که با حال و روز سیاه من در تضاد بود... قرار بود خانواده ام ساعت ۱۰ صبح بیان دنبالم... دانیال ساعت ۶ صبح رفته بود خونه تا بقیه ی وسایلم رو هم بیاره ویلا... ساعت ۹ صبح بود که با وسایلم برگشت... هر چند که من اصرار می کردم چیزی رو با خودم نبرم اما آذر جون و منوچهر خان مجبورم کردن... می گفتن تمام این وسایل به من تعلق دارن و باید با خودم ببرمشون... با دیدن سه پایه ی نقاشی و بوم نیمه کاره ام غصه تمام قلبم رو پوشوند... تابلوی نیمه کاره رو گوشه ی اتاق گذاشتم و گفتم که بالاخره یه روز بر می گردم و تمومش می کنم... بغض تو گلوم بال بال می زد و ته حلقم رو می سوزوند اما اشک ها همچنان تو زندون چشمام حبس شده بودن و اجازه ی آزادی نداشتن... دائماً" تو این فکر بودم که چطور بر گردم... چطور از خانواده ی آشنای امروزم دست بکشم و به آغوش غریبه ی خانواده ی دیروزم پس برم... و دانیال...

سکوت دانیال بار رفتن رو سنگین تر می کرد... و حس من بهش مثل یه طناب دار دور گردنم بود... غم جدایی از دانیال دلم رو زیر و رو می کرد... داشتم خفه می شدم و حالم خوب نبود... فقط یه اشاره لازم بود تا بغض تلخی که گریبان گیرم بود بشکند و سیل بیاد... و اون اشاره صدای زنگ بود... صدای ملایم زنگ اونقدر تلنگر سنگینی بود که نفسم از اون همه اشک ناگهانی بند اومد... اشک ها به قدری تند و تلخ و گزنده بودن که صورتم رو می سوزوندن و... پدرم به سمتم اومد و بغلم کرد ولی من اصلا حس خوبی نداشتم... دلم نمی خواست برم... عصبانی بودم... دانیال از اتاقش بیرون نمی اومد... حتی برای خداحافظی، و این منو جری تر می کرد... به سمت اتاقش رفتم و در زدم... اجازه ی ورود گرفتم و وارد شدم... لبه ی تخت یک نفره اش نشسته بود و داشت با دوربین عکاسیش ور می رفت...

کنارش روی تخت نشستم و گفتم: ممنونم... به خاطر همه چیز... تو منو به دنیای دیگه ای بردی... نقاشی... عکاسی... سوار کاری... همه ی اینا رو از تو دارم... در ضمن من تا ابد به تو مدیونم... تو جونم رو نجات دادی... هر جای دنیا هم که برم این از یادم نمیره... ولی... حق با تو بود،

تو همیشه می گفتی شاید اگر هویتت رو بفهمی پشیمون بشی... من الان پشیمونم... خیلی زیاد... نمی خوام از پیشتون برم...

اشک ها نفس می گرفتن و نطق کور می کردن...

دانیال پر تعجب بهم زل زده بود: چرا؟! چرا پشیمونی؟!

سرم رو تکون دادم و گلو صاف کردم: نمی دونم... شاید چون به شما عادت کردم و اونا برام غریبه ان... اما راستش حس خوبی ندارم...

دانیال پوز خند زد: دلایلش این نیست... دلایلش زیاده خواهی آدماست... و تو هم از بقیه جدا نیستی... ما آدمای هیچ وقت به داشته هامون قانع نیستیم... ما همیشه همه چیز رو با هم می خوایم... ما همیشه هم خدا رو می خوایم و هم خرما رو در صورتی که نمی دونیم برای به دست آوردن یه چیزایی باید چیزای دیگه ای رو از دست بدیم... تو هم الان تو همین حالی... تو هم ما رو و هم خانواده ی اصلیت رو با هم می خوای... چیزی که امکان پذیر نیست... آدم فقط می تونه یه خانواده داشته باشه... در ضمن هیچ وقت از داشته هات پشیمون نباش چون ممکنه برای این نخواستن تقاص سنگینی بدی... من نمی خوام مدیون من بمونی و یادت نره که من نجاتت دادم، من می خوام این جمله یادت بمونه که... داشته ها هر چیزی که هستند... چه کم و چه زیاد... ارزشمندن... خیلی ارزشمند...

لبخند زدم... تلخ و پر بغض.. با تمام این حرفا من هنوز از رفتن ترس داشتم و پر از حس های بد و متناقض بودم: در هر حال من ازت خیلی ممنونم... ولی شاید اگر نجاتم نمی دادی بهتر بود... ولی دیگه...

دست دانیال با فاصله مقابل لب هام قرار گرفت و از حرف زدن منعم کرد: دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن... قول بده مواظب خودت باشی...

نگاه من قفل دست دانیال بود که دستش رو عقب کشید...

لب زدم: قول میدم... شاید اینجوری بتونم جبران کنم...

بلند شدم و دوباره گفتم: به خاطر همه چیز ممنون... از پوریا هم تشکر و خدا حافظی کن از طرف من... همین طور از بقیه...

با گریه از اتاق دانیال بیرون اوادم...شهاب جلو اوامد و دستاش مثل طناب شدن دور کمرم...حسی مشمئز کننده تمام تنم رو در بر گرفت...اما برزوش ندادم...اون نامزدم بود...قرار بود همسر آینده ام باشه...و من حق نداشتم به مردی که برای بدست آوردنم اینهمه وفادار بوده بی احترامی کنم...به هر حال اینطور که از اوضاع و احوال پیداست من روزی عاشق این مرد بودم و حسم به دانیال شاید فقط یه عادتته...

موقع رفتن تو بغل آذرجون قد تموم حرفام فقط گریه کردم...

منوچهر خان برای جلو اوامدن دست دست کرد اما آخرش طاقت نیاورد و پدرا نه پیشونیم رو بوسید و گفت:تو مثل دختر نداشته ام می مونی...اگه بدی از ما دیدی حلالمون کن...

با گریه و صدایی که می لرزید گفتم:نه..شما حلالم کنید...من از شما جز خوبی چیزی ندیدم...

دوباره آذرجون رو بغل کردم و گفتم:دیگه باید برم...

منو به خودش فشرد و گفت:برو دخترم...برو به سلامت...بدون که دعای خیر ما همیشه بدرقه ی راهته...

بالاخره با اشک و آه ازشون جدا شدم...دانیال حتی از اتاقش هم بیرون نیومد...وقتی از خونه بیرون اوادم دو تا ماشین شیک جلوی در پارک بودن که اسم هیچ کدومشون رو نمی دونستم...چقدر دانیال بیچاره وقتی تو خیابونا چرخ می زدیم به تفریح ، سعی کرده بود بهم بفهمونه اسم ماشینا و مدلاشون چیه و من از سر بی علاقتی نه به حرفاش گوش می دادم و نه چیزی رو اونطور که باید به خاطر می سپردم...تنها چیزی که دلم نمی خواست ازشون سر دربیارم همین رنگ و مدل ماشینا ها بود...مدل گوشیها و اسم و قیمت و کاراییشون...مهم نبود برام که بدونم کجای شهر بالائه و کجای شهر پایین...تنها چیزی که تو زندگی دلم نمی خواست بفهمم همین ارزش های بی ارزش بود و همین مرزی که منو از بقیه جدا می کرد...حالا به رسم بالا شهری یا پایین شهری بودن...مرزی که یه سری آدم رو تا قله ی قاف بالا می برد و یه سری بی گناه و مظلوم دیگه رو تا قعر دریا به زیر می کشید...منتفر بودم از آدمایی که با حساب بانکی همدیگه رو محک می زنن و در عین بی نیازی تموم وجودشون نیازه برای رسیدن به پول بیشتر برای بالا رفتن از پله های ترقی در حالی که روی آخرین پله ان و نمی دونن که بالا رفتن بیشتر مساوی با سقوطشونه...تو خونه ی منوچهر خان با وجود پولداریشون من بی ریا بودنشون رو می دیدم...احترامی رو می دیدم که منوچهر خان به سوپور شهرداری که هر شب کوچه رو جارو می

کشید میذاشت... حرمتی که دانیال برای آبدار چی آتلیه قائل بود و مهربونی و کمک آذی جون به بچه های بی سرپرست... اما من می ترسیدم از اینکه خانواده ی واقعیم همونایی باشن که از شون متنفرم... از قشر مرفهین بی درد... چیزی که منو از اینم بیشتر می ترسوند قاطی بودن من با این آدما تو گذشته بود... اینکه منم مثل اونا مرفه و بیدرد بوده باشم تو گذشته... اینکه تو زمانی قبل از این فراموشی مطلق منم ظلم کرده باشم به یه سری و فخر فروخته باشم به یه سری دیگه... برگشتن پیش خانواده ام اونقدر ها هم آسون نبود با این معضل فراموشی ای که من داشتم... این مرض لعنتی منو از همه چیز بیشتر می ترسوند...

بودن اون دو تا ماشین که هر بیسوادی هم می فهمید قیمتی ان بهم ثابت می کرد از خانواده ی متمولی هستم و این کارو برام سخت می کرد... هر چند که اگه قرار بود که کنار دانیال نباشم دیگه همه چی ارزش خودش رو برام از دست می داد... چه پول و چه بی پولی...

با هر قدمی که بر می داشتم حس می کردم دارم به کام مرگ می رم... انگار داشتن مثل یه حیوون مظلوم و بی زبون می بردنم سمت کشتارگاه... دهنم خشک و تلخ بود و اشکها دیدم رو تار می کردن... موقع سوار شدن پدرم بهم گفت که تو ماشین شهاب بشینم و خودش هم با کیوان و نوشین رفت... موقعی که درو باز کردم و میانه ی در ایستادم و به ساختمون نقلی مقابلم چشم دوختم... تصاویر عوض شد و خونه ی مجد رو در مقابلم دیدم... اون خونه باغ زیبا با اون سه تا عمارت... سه تا عمارتی که آذرجون می گفت باغش ارثیه ی خانوادگی مجد هاست و ساختنش کار دست منوچهر خان... اون خونه ای که دیگه نمی دیدمش و حتی فرصت خداحافظی باهاش رو نداشتم... گاهی چقدر سریع همه چیز تغییر می کنه... چقدر زود همه چی عوض می شه... و من چقدر ناگهانی از خانواده ی قلابیم جدا شدم و...

به زمان حال برگشتم و دانیال رو پشت پنجره ی اتاقش دیدم... سری برایش تکون دادم و اون هم سخت و سنگین دستش رو تا کنار گوشش بالا آورد و با بی حالی دستش رو انداخت کنار بدنش...

آذرجون کنار منوچهر خان گریه می کرد و من نگاهم لبالب پر از اشک های شور بود...

شهاب به حرف او آمد... صدایش خوش و گیرا بود... البته خودش هم جذاب بود و منو یاد هنر پیشه های سینما می انداخت: نمی خوام سوار شی؟ بابا اینا رفتن...

دل من خواست بگم نه... بگم نمی خوام سوار شم... بگم نمی خوام با تو پیام و از این غریبه های آشنا دور شم... دل من خواست ولی به این نخواستن غلبه کردم و با نهایت سرعت سوار شدم و

شهاب هم گاز ماشین رو گرفت و رفت...رفت و منو هم همراه خودش برد و از همه ی تعلقاتم دورم کرد...از تمام آدمایی که دوستشون داشتیم و شاید دوسم داشتن...تمام راه رو سر به شیشه چسبوندیم و به سبزی های اطرافم که زیر مه رقیقی پنهان شده بود چشم دوختم و تمام گذشته ام رو از تو بیمارستان تا همین لحظه ی آخر فاصله گرفتن از مجدها دوره کردم و جواب تمام سوالات ریز و درشت شهاب رو با جوابای کوتاه دادم...این در صورتی بود که به چشماش نگاه هم نمی کردم...شهاب مثل دانیال شوخ و مهربون نبود اما تو جمله های کوتاه و بلندش می تونستم عشق رو پیدا کنم...محبت زیر پوستیش رو می تونستم از پس جمله هاش لمس کنم اما...آره این حس کردن ها و لمس کردن ها اما داشت...امایی که پیش دانیال جامونده بود...امایی که به حس تو قلبم بر می گشت...امایی که...

بعد از دو ساعت شهاب جلوی یه رستوران نگه داشت و گفت:وقت نهاره خانمی پیاده شو...

به اطراف نگاهی انداختم و با صدای شل و ولی گفتم:پس بابا اینا کجان؟؟

دستش به دستگیره رفت:کیوان کار داشت به خاطر همین هم نمی تونستن معطل کنن اما ما تا شب وقت داریم...

بی هدف و خسته شونه ای بالا انداختم و خودم رو از ماشین به سختی انداختم بیرون و به در رستوران رسوندم...رستوران تر و تمیزی بود...یاد لاهیجان رفتنم با دانیال افتادم و رستوران رفتنمون...یه رستوران کثیف و چرب چیلی با یه عالمه ساندویچ چرب و پر ادویه...اون موقع وقتی اعتراض کردم به دانیال که چرا منو به همچین جایی آورده لبخند زد و گفت:اینجا باید چشمات رو ببندی و فقط از طعم واقعی غذا لذت ببری بیا تو لوس نشو...آره من با دانیال یاد گرفتم که لوس نباشم...یاد گرفتم ناز نکنم...یاد گرفتم برای خودم ارزش قائل شم و برای هر کس و ناکسی دخترانگی هام رو به نمایش نذارم...من کنار دانیال یاد گرفتم نباید سهل الوصول باشم...نباید تو دسترس هر آدمی باشم...با اون یاد گرفتم خاکی باشم...دختر باشم اما محکم...دختر باشم اما سفت و سخت...دختر باشم اما بی نظیر...دختر باشم اما جنگجو...من کنار دانیال فهمیدم دخترانگی هام رو باید وقتی به نمایش بذارم که مرد زندگیم رو پیدا کرده باشم...وقتی که تو قلب یه مرد یه جایگاه ویژه داشته باشم...وقتی اون مرد محرمم باشه و محرمش باشم...دانیال با تمام روشن فکر بودنش هیچ وقت مدرن بودن رو تو بی بند و باری نمی دید...هیچ وقت شیک بودن رو تو پوشیدن لباس های باز و مانتهای کوتاه و آرایش غلیظ نمی دونست...دانیال مردی بود که تمام زیبایی و ظرافت یه زن رو تو سادگی و متین بودنش می دید...تو پاکی و نجابتش...این ها رو

خودش هیچ وقت به زبون نیاورد اما من از رفتارش فهمیدم... از حرفاش... از متنفر بودنش از دخترهای ماله کشی شده ی تو خیابون... از بیزار بودنش از زن های بی بند و بار تو خیابون... از ستایش مادرش... از قربون صدقه رفتن هاش برای مادری که ساده می پوشید و ساده می گشت و متین حرف می زد و موقر و محکم راه می رفت... از لباس هایی که گاهی تو خرید ها برای من انتخاب می کرد... از ستایش دخترهای مودب و ساده دلی که به قول خودش این روزها نایاب شده بود... از تعریفش از دخترهایی که شاد و سر زنده بودن و مهربون بودن اما خوش حجاب... دانیال تحجر نداشت... حجاب و روسری و چادر رو نشونه ی پاکی نمی دونست دانیال از نمایش دادن زیبایی ها بیزار بود... از لباس های نصفه و نیمه ی دخترهای فامیل... از پر رو بودن و پر مدعا بودن دختر های امروزی... دانیال برای من اولین مردی بود که دیده بودم و گنه وجودش رو شناخته بودم... دانیال برای من یه آدم متفاوت بود... قهرمان و اسطوره نبود... اما یه مرد متفاوت بود... مردی که علایق متفاوت داشت... مردی که مهربونی هاش اونو متمایز می کرد از همه ی آدمای دور و برم... مردی که جذابیت ظاهری آنچنانی نداشت... چهره ی رویایی نداشت و تنها جذابیت چهره اش تو چشماش بود اما رفتار و کردار جذابش اونو از مردهای اطرافش جدا می کرد... دانیال دنبال چشم چرونی و دید زدن ناموس مردم نبود... دانیال با تمام ویژگی های خوبی که داشت اهل غرور و خودنمایی نبود... یه مهندس موفق بود و آدمی که تو زندگیش چیزی کم نداشت اما هرگز به کسی فخر نمی فروخت و هرگز خودش رو از بقیه بالا تر نمی دونست... آدمی که با وجود پولدار بودن هیچ وقت دنبال لباس مارک دار و ساعت گرون قیمت نبود... به قول خودش اولین ماشینش یه پراید صفر بود که با پس انداز خودش خریده بود... پسری که هیچ وقت دنبال خونه مجردی و سیگار و زهرماری و غیره نرفت... خانواده اش برایش ارزش داشت و خونه ی تنهایی هاش زیر سایه ی پدر و مادرش بود... با تموم نماز نخوندن هاش اما دنبال دعای هر روزه ی مادرش بود... دانیال برای من یه مرد بود... یه مرد واقعی... یه مردی که لایق ستایشه...

با صدای شهاب از تفکراتم بیرون کشیده شدم: کجایی بانو؟؟... بعد منو رو به سمتم گرفت و ادامه داد: هر چی دوست داری انتخاب کن...

نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم: هر چی تو بخوری منم همونو می خورم...

شهاب لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: ا... از کی تا حالا باب میل من رفتار می کنی... تو که همیشه به سلیقه ی من تو انتخاب غذا شک داشتی؟!

دهنم رو کمی کج کردم که مثلاً" دارم می خندم ولی اشکم داشت در می اومد...این فراموشی یه بغض شده بود تو گلوم که نه پایین می رفت و نه بالا می اومد...

خودم رو به سختی کنترل کردم و گفتم:شاید اون موقع سر به سرت می داشتتم...

دستاش رو به هم قلاب کرد و کنار گوشش قرارشون داد و کمی به سمتم خم شد و گفت:یعنی دیگه نمی خوای سر به سرم بذاری!؟

با بی حوصلگی غضب کردم:نمی دونم...من که از گذشته چیزی به خاطر ندارم...شاید اخلاقم عوض شده...

شهاب نچ نچی کرد و فگت:نه...عوض نشدی...هنوزم مثل اون موقع ها بی حوصله ای...ولی چیکار کنم که من عاشق اون چشمای زاغ و گیرا شدم...چی کار کنم که اسیر همین نه گفتن ها و همین لجبازی هات شدم...

گارسون اومد و شهاب سفارش داد...بعد از رفتن گارسون گفتم:شهاب؟

لبخند به لبش نشست و گفت:جانم؟؟

احساسم تو اون لحظه چیزی مثل نفرت و انزجار بود...حسی که دلیلی براش پیدا نمی کردم...

ولی اهمیتی هم بهش ندادم و گفتم:از گذشته برام بگو...

شهاب دستم رو گرفت و گفت:برای چی می خوای از گذشته بدونی؟؟آینده رو بچسب...گذشته ها گذشته...

اخم کردم:ولی برای من مهمه...می خوام بدونم...از من بگو...از خودت...از آشناییمون...

لب باز کرد و گفت:خوب پدرامون با هم شریک بودن...ما با هم بزرگ شدیم ، از همون

بچگی...عاشقت بودم از همون موقع...و تو یه لجباز همیشگی...وقتی دانشگاه قبول شدم...من

مهندسی صنایع خوندم...فوق لیسانس دارم...تو خیلی به من حسادت می کردی...من با هنر

مخالف بودم و تو عاشقتش بودی...بالاخره هم بر خلاف نظر هممون تو راه خودت رو رفتی و به قول

کیوان هنرمند شدی...منو تو با هم چهار سال اختلاف سنی داریم...بعد از اینکه دانشگاه رفتی

بزرگ شدی...زیبا تر و جذاب تر شدی برام...ولی به همون نسبت هم لج باز تر و غمگین تر از قبل

شدی...بعد از مرگ عاطفه جون ، مادرت رو می گم ، تو خیلی افسرده شدی و اگه نوشین و زبان

فرانسه نبود از پا در می اومدی...البته اونم پیشنهاد مادر من بود...چون تو همیشه عاشق زبان فرانسه بودی و قبل از اینکه نوشین معلمت بشه دست و پا شکسته یه چیزایی از فرانسه می دونستی...مادر منم که اینو می دونست برای پر کردن اوقات فراغتت و اینکه کمتر به اون خدا بیامرز فکر کنی این پیشنهاد رو داد که بابات هم قبول کرد...همون موقع بود که نوشین وارد خانواده اتون شد و کیوان هم بهش علاقه مند شد...کیوان با تو ۸ سال اختلاف سنی داره و رشته اش هم معماریه...دکوراسیون داخلی...دو سال بعدش کیوان با نوشین ازدواج کرد...یه بچه هم دارن...یه پسر با مزه به اسم امیر حسین...چهارسالشه...بعد هم تو دانشگاه قبول شدی بعد از فارغ التحصیلیت من اعتراف کردم دوست دارم و با هم نامزد شدیم...دیگه چی می خوای بدونی؟

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم...چه راحت می شد گذشته ی یه آدم رو تو چند تا جمله جا داد...چه راحت می شد آدم ها رو خلاصه کرد...چه راحت می شد تمام سالهای زندگی یه آدم رو با تمام اتفاقات ریز و درشتش با تمام خاطرات تلخ و شیرینش با چند تا کلمه ی بی ارزش توصیف کرد...چه ساده می شه فراموش کرد و چه ساده میشه همه چیز رو تعریف کرد...شاید پشت هر کلمه ی شهاب یه دنیا خاطره از گذشته ی من خوابیده باشه و پشت هر جمله اش یه اتفاق اما شهاب به آسونی خوردن یه لیوان آب همه ی گذشته ام رو تفسیر کرد...

بعد از خوردن غذا رستوران رو ترک و دوباره حرکت کردیم...

بعد از نیم ساعت حرکت تو سکوت شهاب دست رو دستم گذاشت و گفت:چی خوشگل منو ناراحت کرده؟؟

کلافه سر تکون دادم:هیچی...

دستش رو از دستم جدا کرد و دنده رو عوض کرد و گفت: می دونم از یه چیزی ناراحتی...

رومو به سمتش برگردوندم و گفتم:تو بودی ناراحت نمی شدی؟؟من هیچی از گذشته به خاطر ندارم...حتی اینایی رو که تو گفتی رو هم به یاد نمیارم...تو نمی دونی من چه روزایی رو گذروندم...روزهایی که هیچی نمی دونستم و این خانواده ی مجد بودن که کمکم کردن...اگه اونا نبودن معلوم نبود چه بلایی سر من می اومد...حالا دل کندن از اونا برام خیلی سخته...من اونا رو خانواده ی خودم می دونستم...خیلی سخته که یه اتفاق ساده همه چیز رو خیلی ناگهانی تغییر بده من تا پریروز یکی از اعضای خانواده ی مجد بودم ، اسمم نیلوفر بود...ولی حالا شدم کیمیا خسروی...همسر آینده ی شهاب...راستی فامیلیه تو چیه؟

شهاب زهر خندی زد و خشک گفت: فروزنده...

گفتم: آره... حالا شدم همسر آینده ی شهاب فروزنده... این اصلا "عجیب نیست؟؟ تحملش خیلی سخته شهاب... خیلی..."

شهاب سر تکون داد و گفت: متاسفم که نمی تونم درکت کنم...

به شدت جا خوردم... چقدر راحت اعتراف می کرد که درکم نمی کنه... خنده دار بود که حتی برای دل خوش کنک هم با هام همدردی نمی کرد...

کمی فکر کردم و گفتم: از روز حادثه بگو... تو اونجا بودی؟؟

کله تکون داد و گفت: آره... چرا گذشته رو نبش قبر می کنی کیمیا؟؟

حرصی گفتم: چون این حق منه... این حق منه که بدونم چرا اون بلا سرم اومد...

شهاب سر تکون داد و گفت: سه چهار ماه بعد از نامزدیمون بود که همه اومدیم شمال... بابای من تو چمخاله یه ویلا داره... وقتی مستقر شدیم شب بود... تو صبح زود بلند شدی و رفتی که قدم بزنی منم باهات اومدم... ساعت تقریبا " ۸ بود و ساحل خلوت... هوس آب تنی به سرت زد... من مانعنت شدم اما مثل همیشه لجبازی کردی... من که از بعدش خبر نداشتم... به خاطر سرمای هم که خورده بودم همراهت نیومدم تو که رفتی تو آب منم برای آوردن لباس گرم برات رفتم تو ویلا و وقتی برگشتم تو نبودی... نه خودت نه جنازه ات و نه حتی اثری ازت... یه هفته ی تمام دنبالت گشتیم... تمام ساحل چمخاله... بیمارستان های اطراف... پزشکی قانونی... نیروی انتظامی هم تا یک ماه بعد دنبال خودت یا حتی جسدت بود اما پیدات نکردیم... نمی دونم چجوری سر از رامسر در آوردی... به هر حال هر چی بوده تموم شده... این اتفاق باید می افتاد تا شاید من قدرت رو بیشتر بدونم... تو هم جای من نبودی بینی که تو این یکسال چه زجری کشیدم... یکسال که همه به خاطر من مردنت رو باور نکردن و برات مجلس ترحیم نگرفتن... من به همه قبولوندم که تو نمردی... اما این آخریا دیگه خودمم داشت باورم می شد که یه بلایی سرت اومده... به هر حال دیگه همه چیز تموم شده...

با پوزخندی بی رحمانه گفتم: متاسفم که نمی تونم درکت کنم.

شهاب خندید و گفت: هنوزم مثل قبلی... نه... خوشم اومد...

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خوب دیگه...

دو ساعت بعد به تهران رسیدیم.

بعد از گذشت از خیابون های نا آشنا و غریبه ی تهران شهاب ماشین رو مقابل خونه ی بزرگی پارک کرد و بعد از باز شدن در اتوماتیک باغ وارد خونه شد...

پرسیدم: اینجا خونه ی ماست...

شهاب لبخند زد: نه... اینجا خونه ی ماست...

متعجب شدم: خونه ی شما برای چی؟

لبخند شهاب بی دلیل پررنگ تر شد: دل مادرم برات تنگ شده بود...

وقتی وارد سالن شدم یه خانم مسن و شیک پوش با یه هیکل تو پر جلو اومد و محکم بغلم کرد و گفت: قربون عروس نازنینم بشم که انقدر ماهه...

با وجود تمام سختی که برام داشت لبخند زدم و گفتم: مرسی...

زن هم دندوناش رو برام به نمایش گذاشت و گفت: همیشه بهم می گفتی نرگس جون...

این بار آسون تر لبخند زدم: مرسی نرگس جون...

مرد لاغر اندام و سن و سال داری جلو اومد و شهاب معرفیش کرد: اینم پدر عزیز بنده... جناب حسام فروزنده ی عزیز...

برای سلام کردن پیش قدم شدم: سلام آقای فروزنده...

پدر شهاب اخمی کرد و گفت: قدیما بهم می گفتی عمو حسام...

بی حرف نگاهش کردم... حس خوبی به این خانواده نداشتم... البته حس بدی هم نداشتم... در واقع حسم به این آدمایه جور بی حسی خاص بود... یه جور بی تفاوتی... حق داشتیم... اونا برام غریبه بودن و من احساس یه غریبه رو نسبت بهشون داشتم...

شام رو با خانواده ی فروزنده خوردم... تمام مدت هم سعی کردم لبخند بزنم و حرمتشون ور حفظ کنم... اونا قرار بود خانواده ی من باشن... شهاب شوهرم و نرگس جون و عمو حسام پدر و مادر دومم بودن... یادش به خیر... آذی جون همیشه می گفت:

"هیچ وقت به چشم مادر شوهر به مادر منوچهر نگاه نکردم...همیشه به چشم یه مادر یا حداقل یه دوست می دیدمش و سعی نداشتم باهاش دشمنی کنم...خدا بیامرزه مادر شوهرمو اونم همیشه منو مثل دخترش دوست داشت...از من به تو نصیحت نیلو جان با مادر شوهرت راه بیا...باهاش رفاقت کن...نمی دونم چرا از قدیم و ایام همه نسبت به مادر شوهر یه حس بد داشتن...همه به مادرشوهراشون به چشم یه دشمن نگاه می کردن...همه می گفتن مادر شوهر و اله و بله...البته دروغ هم نبودا اما خوب عروس ها هم زیاد بی تقصیر نبودن...خوب انگشت که تو لونه ی مار بکنی نیش می زنه دیگه...همین سودابه...وقتی شوهر کرد بهش گفتم به مادر شوهرت احترام بذار و باهاش دوست باش تا اونم متقابلا" همچین حسی نسبت به تو داشته باشه...اما کو گوش شنوا انقدر تو گوشش خونده بودن مادر شوهر فالانه مادر شوهر بهمانه که قبل از دیدن مادرشوهرش ازش بی دلیل کینه داشت وقتی هم که رفت سر خونه زندگیش اونقدر هر حرف اون بنده ی خدا رو به دل گرفت و بد تعبیر کرد که با مادر شوهرش دعوی سختی گرفت و تهش هم با هم قهر کردن...الان دو سه ساله با پادرمیونی من و بقیه ی فامیل با هم اشتهی کردن اما چه رفاقتی والا که دشمنای خونی هم با هم اینطوری رفتار نمی کنن که این سودابه و مادر شوهرش با هم اینطوری ان...از من می شنوی دخترم هر وقت شوهر کردی با مادر شوهرت خوب تا کن..از قدیم گفتن از محبت خارها گل می شود...عزیز هم بعد از به دنیا اومدن دانیال وقتی فهمید بچه پسره هنوز هیچی نشده گفت تو فردا مادر شوهر میشی...شاید اون موقع من نباشم که بهت اینو بگم پس بذار الان که هستم بگم...مادرشوهر خوبی برای عروست باش مادر ، تو که خوبی کنی اونم باهات خوب تا می کنی...اما امان از زبون سرخی که سر سبز می دهد به باد...نیش که بزنی مادر...نیش می خوری...پس نیش زبونت رو کوتاه کن و با عروس و پسرت تو صلح باش..."

با یادآوری اون روز لبخند زدم...حرفاش حقیقت داشت...راست می گفت که دوستی دوشتی میاره...نمی دونستم می تونم با این مادرشوهر نیمه آشنا خوب باشم یا نه...در صورتی که حتی یادم نیست قبلا" باهاش چه جوری بودم و اون با من چه جوری بوده...هر چند که رفتارش تا حدودی نشون میده باهام خوب بوده...

بعد از شام شهاب منو برد تا اتاقش رو بهم نشون بده...اتاق بزرگ و شیک به رنگ سبز صدری داشت...در کل اتاق زیبایی داشت...رو تختیش برام از همه جالب تر بود ، طرحش مثل بدن گور خر راه راه بود ولی با زمینه ی سفید و خط های سبز...اگه اون خط ها سیاه بود بی شک منو یاد گوره خر می انداخت...

شهاب منو روی تخت نشوند و به سمت کمد گوشه ی اتاق رفت و یه لنگه از درهای کمد رو باز کرد و ازش لباسی بیرون کشید و به دستم داد و گفت:لباست رو عوض کن...

سر تکون دادم:برای چی؟

لبخند شهاب موزی به نظر می رسید:چون قراره امشب رو پیش من بمونی...

چشمام ناخودآگاه گشاد شد:چرا؟

سر تکون دادنش بی معنی بود:چون پدرت رفته سفر....

اخم کردم:سفر؟؟بدون اینکه به من بگه؟اونم تو یه همچین شبی؟؟

به نظر می رسید شهاب از سوالاتم کلافه اس: برای پدرهای ما گاهی از این سفرهای یه دفعه ای پیش میاد...

اخمم غلظت گرفت:ولی من می خوام برم خونه امون...

شهاب هم متقابلا "اخم کرد:یعنی چی؟! تو می خوای تک و تنها بری تو اون خونه ی دراندشت که چی بشه؟؟تازه مگه تو خانوم من نیستی؟! چه عیبی داره که...

حرفش رو بریدم:شهاب قبول کن که تو هنوز برای من یه غریبه ای...

شهاب عصبی شد:تو هم قبول کن که نامزد منی و سعی کن زود تر این مسئله رو هضم کنی...لباست رو هم زودتر عوض کن...

لب باز کردم:اما شهاب...

صدایش بالا رفت و جملات من تو گلوم موند:همین که گفتم...حرف نباشه...

بی دلیل بغض کردم...البته همچین بی دلیل هم نبود...از پدرم دلگیر بودم...اصلا" نمی فهمیدم تو اولین شب ورودم به این شهر غریب و تو اولین برخوردم با این آدمهای غریبه چرا باید منو تنها بذاره؟!...چرا باید منو بسپره دست نامزدی که حتی نمی دونم بهش محرمم یا نه؟!...عصبی هم بودم اما از دست شهاب که اینقدر یک دنده و عصبیه...از اینکه حرفش یک کلمه اس و نسبت به من و حرفام و عقاید و احساساتم بی تفاوته.... شهاب رو سخت درک می کردم و شاید اصلا" نمی

فهمیدمش... تو چشماش عشق بود اما بیش از اندازه مغرور و خودخواه بود و این برای منی که نزدیک ترین مرد بهم دانیال مهربون و خاکی بود سخت تر از سخت بود...

شهاب غریب: چرا معطلی هنوز؟

پوفی کشیدم و گفتم: خيله خوب برو بیرون...

شهاب جا خورد: چرا؟؟

نگاهش کردم: خوب می خوام لباسم رو عوض کنم...

شهاب لبخند زد: خوب ما قبلا" هم... منظورم اینه که این اولین بار نیست که من می بینمت... راحت باش ما قبلا" هم با هم بودیم...

منظورش رو درک نمی کردم: یعنی چی؟؟

شهاب خیلی عادی لبخند زد و لبه ی تخت کنارم نشست: خوب این طبیعیه... تو نامزد من بودی و این وسط یه حس هایی هست و یه نیاز هایی... و خوب سخت میشه در مقابل تو غرایز رو کنترل کرد...

ابروهام بالا رفت: کی گفته که ما قبلا" هم...؟!

به عقب خم شد و به دستاش تکیه داد: من می گم...

اخم کردم: پس چرا من هنوز...

ادامه ندادم چون از چهره ی جا خورده اش می شد فهمید که گرفته چی می گم...

دستپاچه بود و نمی دونستم برای چی: کی گفته که... منظورم اینه که...

نفسم رو با صدا بیرون دادم: تقلا نکن شهاب ، دکتر گفته...

شهاب مثل آهن گرما دیده ذوب شد و وا رفت... قیافه اش اون لحظه واقعا" دیدنی بود... دهن باز مونده... صورت کش اومده... لب و لوچه ی آویزن... دستای شل و ول... ولی ته چشماش حرص بود و شکست خوردگی...

دلیل این دروغش برام مستتر بود... نمی فهمیدم چرا سعی داره یه چیزایی رو نگه و یه چیزایی رو اشتباه بگه و یه چیزایی رو خوب جلوه بده و...

پوزخندی زدم و گفتم: آگه فکر کردی خیلی زرنگی کاملاً" در اشتباهی شهاب... من از تو خیلی خیلی باهوشترم... بهتره بعد از این در مورد دروغ هایی که می گی بیشتر فکر کنی تا اینطوری ضایع نشی... با لجبازی که تو ازش دم می زنی فکر نمی کنم دختری باشم که با یه صیغه ی محرمیت که الان به بودنش شک دارم خودم رو راحت تقدیمت کرده باشم... حالا هم برو بیرون تا من لباسم رو عوض کنم...

شهاب بی حرف و گرفته اتاق رو ترک کرد... تو دلم خدا رو شکر کردم و برای لیدا دعا... یاد لیدا و شمال و بقیه ی آدمهای آشنای زندگیم باز هم اشک رو مهمون خونه ی چشمم کردم... بعد از تعویض لباسی که به حمدا... پوشیده هم بود روی تخت نشستیم...

تقه ای به در خورد و شهاب با اجازه ی من داخل شد... تو دستش یه لیوان آب پر تقال بود... لیوان رو به سمتم گرفت و گفت: قبلاً" عادت داشتی قبل از خواب یه لیوان آب پر تقال بخوری...

لبخند زدم: آدم ها عادت هاشون عوض میشه... از بعد از اون اتفاق به خاطر بی خوابی هام عادت کردم قبل از خواب یه لیوان شیر بخورم...

شهاب ناراحت شد... نمی فهمیدم که چرا از آزار دادنش لذت می بردم...

شهاب دوباره بیرون رفت و با یه لیوان شیر برگشت... شیر رو خوردم و شهاب تی شرتش رو از تن بیرون کشید و روی تخت دراز کشید... بی اهمیت به حضور و ظاهرش پتو و بالشتی برداشتم و روی زمین دراز کشیدم...

شهاب گردن کشید سمتم و گفت: بیا بالا بخواب بابا کاریت ندارم...

به مسخره خندیدم: آره خوب معلومه... تو تی شرتتم درآوردی...

شهاب اما بی توجه به لحنم قهقهه زد و گفت: من عادت دارم...

لب و دهنم رو کج کردم: اما من عادت ندارم... پشتمو به تخت کردم و خودم رو به خواب زدم و این درحالی بود که خواب با چشمم کاملاً" غریبه بود همون طور که من با این آدما... من به تخت خودم و اون اتاق زرد و نارنجی عادت داشتم... به صدای دریایی که تو سکوت سنگین شب از دور به گوش می رسید و شنیدنش دقت می خواست و تمرکز...

یادمه یه بار که خوابم نمی برد دانیال بهم گفت به صدای امواج گوش بده و با آرامش بخواب...

و من خندیدم: مگه میشه... دریا با اینجا خیلی فاصله داره...

دانیال اما لبخند زد: اگه همه ی تمرکزت رو بذاری میشنوی... فقط کافیه که بخوای...

و من بعد از اون شب هر شب تمام حواسم رو دادم به بیرون از پنجره ی اتاقم و در کمال تعجب صدای ضعیف برخورد امواج به ساحل رو شنیدم... از بعد اون شب صدای خش خش موج ها شد لالایی من برای خواب و حالا من بودم و صدای نفس های منظم و سنگین شهاب که نه تنها آرامش بهم نمی داد... بلکه باعث خورد شدن اعصابم هم می شد...

به هر حال با هر بدبختی ای که بود خودم رو به خواب زدم و صبح هم بعد از خوردن صبحونه ای نصفه و نیمه از شهاب خواستم منو به خونه ی خودمون برسونه... هر چند که شهاب تا نیم ساعت برای رفتن باهام چونه زد اما بالاخره کم آورد و منو رسوند خونه امون...

خونه ی ما هم یه خونه باغ مشابه خونه ی شهاب اینا بود با دو طبقه ساختمون مجزا که ظاهرا" طبقه ی بالا یه سالن پذیرایی بود و طبقه ی پایین هم هال و آشپزخونه و اتاق خواب ها بود... دیگه حالم داشت از این خونه باغ ها به هم می خورد... منو یاد خونه ی مجد ها می انداخت و اعصابم رو هر روز ضعیف تر می کرد... وارد ساختمون خونه امون شدم... طبق معمول بی حس و حال و بی میل و کشش... نه بوی آشنایی به مشامم می رسید و نه چیز آشنایی می دیدم... همیشه فکر می کردم با ورودم به خونه و در کنار خانواده بودن یه چیزایی رو به یاد بیارم اما ظاهرا" اشتباه می کردم...

شهاب بر خلاف تصورم خیلی سریع خداحافظی کرد و از خونه بیرون زد... فقط بهم گفت که اتاقم ته راهروئه... بعد از رفتنش به اتاق خودم رفتم و بیخیال دید زدن خونه شدم... کاری که به نظرم بیهوده بود... وارد اتاقم شدم، یه اتاق با رنگ های آبی تیره و سرمه ای...

روی تخت دراز کشیدم و به تابلوی مقابل تختم که معلوم بود کار خودمه خیره شدم... یه تابلو از یه آسمون تیره و بارونی... یه تابلوی دلگیر...

به سمت چمدونم رفتم و بازش کردم... چمدونی که دانیال بسته بود... روی همه ی وسایل دست کشیدم... روی لباس هایی که دست دانیال بهشون خورده بود... چمدون خیلی با سلیقه و منظم بسته شده بود... لباس های تو خونه و مانتو شلوار ها هر کدوم یه طرف بودن و یه گوشه هم کتاب ها بود و اون گوی شیشه ای با گل های نیلوفر... گوی رو بیرون آوردم و به نیلوفر های شناورش نگاه کردم... منم مثل همون نیلوفرها شناور بودم... فرقی نمی کرد که کجا باشم من تو خونه و کنار خانواده ی واقعیم هم حس سردرگمی و سرگردونی داشتم... حس معلق بودن... حس آدمایی که به

هیچ کس و هیچ کجا وصل نیستن... یکی از کتاب‌ها رو بیرون کشیدم... به کتاب مربعی شکل کوچیک با عکس فریدون مشیری... تا وقتی تو خونه ی مجدها بودم بیشترین هدایایی که می گرفتم کتاب بود... جالب بود که آذی جون و منوچهر خان کتاب رو بهترین هدیه می دونستن... چه برای دادن چه برای گرفتن...

دانیال هم اکثر اوقات کتاب هدیه می داد... چه به من و چه به منوچهر خان و آذی جون... قشنگ ترین عادتشون هم این بود که بی دلیل هدیه می دادن... منم یاد گرفته بودم که برای دادن هدیه مناسب لازم نیست... محبت لازمه... عشق و شور و شعف لازمه... ذوق و سلیقه و دوست داشتن لازمه... و تولد و سالگرد ازدواج و سفر رفتن و از زیارت برگشتن و ازدواج کردن فقط بهانه اس...

با برداشتن کتاب یه تیکه کاغذ چهار تا شده ازش بیرون زد... کاغذ رو بیرون آوردم و بازش کردم... به دست خط خودم نگاه کردم... یادم به روزی افتاد که این متن رو نوشتم... تو تنهایی هام به این عادت کرده بودم که هر چی به ذهنم می رسه رو روی کاغذ بنویسم... بعد نوشته هام رو تا می کردم و لای کتاب های مختلف می داشتم...

شروع کردم به خواندن متن:

مرا با این جماعت کاری نیست... جماعتی که در جمع هم نمی گنجند... مرا با این دنیای ریا کار کاری نیست... مرا با این همه دیوانگی کاری نیست... این دنیا را من نمی خواهم... من تنها یک چیز و تنها یک چیز را می خواهم... من او را می خواهم... من عشق را می خواهم... من تنها و تنها، تنهایی را نمی خواهم... من زندگی را می خواهم... در این دنیا عشق سیری چند است؟ من آن سیری چند را می خواهم... عشق کجا جایگاه دارد؟ من آن جایگاه را می خواهم... من آن آرامش ابدی... آن بی قراری بی آرامش... من آن زندگی پر تپش را می خواهم... من او را و تنها او را می خواهم... او بی که در کنارم نیست... او بی که همراهم نیست... او بی که نیست و نیست و نیست... چه اتفاقی در آن شب سرد زمستانی افتاد؟ چه روی داد در آن همه مه ی سکوت؟؟ چه شد در آن بازی بی بازنده؟؟ چه شد که نگاهش مال من شد... سکوتش همه مه شد... و در آخر من بازنده شدم... مجنون من شدم و اینک او نیست، و او هرگز نبوده است... شاید بوده... در همین اطراف و در هر نفسم ولی چشمانم قادر به دیدنش نیست... قادر به بوییدنش نیست... اصلاً "قلبم تحمل را مقذور نیست..."

اشکم راه گرفته بود و مجالی برای نفس گیری به من نمی داد... کاغذ رو دوباره تا زدم و گذاشتمش لای کتاب... بعد هم بی اونکه اشکام رو پاک کنم یا جلوی ریزششون رو بگیرم مشغول جابجایی وسایلم شدم که تقریبا "یک ساعت زمان برد... یک ساعتی که تمامش با فکر کردن به گذشته و آغوره گیری گذشت... به سختی جای وسایل رو پیدا کردم و غذا پختم... بعد هم به نوشین زنگ زدم و گفتم که بیاد پیشم اما گفت که کار داره و بعد از ظهر کیوان رو می فرسته دنبالم تا منو ببره خونه اشون...

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که حاضر شدم و روی یه تک مبل گوشه ی هال نشستم و منتظر اومدن کیوان شدم...

وقتی تو ماشین کیوان نشستم ساعت پنج و ربع بود...

کیوان با لبخند گفت: سلام بر خواهر زیبا روی لجبازم... شهاب می گفت بازم لجبازی کردی؟!

جواب سلامش رو دادم و همون طور که چشمم به جلو بود گفتم: شهاب یه طوریه... زیادیه خودمونیه...

کیوان خندید و گفت: خوب خواهر عزیز من نامزدته... تازه غیر از این شما از بچگی با هم بزرگ شدید... این طبیعیه...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: شاید تو راست می گی...

کیوان حرفی نزد...

وقتی در آپارتمان رو برام باز کرد پسر با مزه ای بیرون پرید و گفت: سلام عمه جونم...

با وجود اینکه برام غریبه بود اما به قدری خوشگل و شیرین بود که نشستم و بغلش کردم... وقتی نفس کشیدم بویی به مشام رسید که زیادی برام آشنا بود... خیلی آشنا...

اون شب خیلی خوب بود... من تا حدودی با نوشین و کیوان و امیر حسین آشنا شدم... نوشین باهام فرانسه حرف می زد و وقتی عالی و مسلط جوابش رو می دادم کیف می کرد و می گفت: دختر تو استعدادت از من هم بهتره بعد از یکسال هنوز هم خوب فرانسه حرف می زنی...

خندیدم و گفتم: آخه آقای مجد یه دوست داشت که باهام فرانسه حرف می زد... منم از همون موقع فهمیدم که فرانسه بلدم...

اون شب پیش کیوان اینا موندم... پدرم برای شرکت تو یه مناقصه به تایلند رفته بود و قرار بود آخر هفته برگرده...

یک ماه از برگشتنم به آغوش خانواده ی اصلیم گذشته بود و من بی نهایت دلتنگ اذی جون و منوچهر خان شده بودم... البته که دلتنگی برای دانیال هم از همون لحظه ای که از ویلا فاصله گرفته بودیم شروع شده بود... هر چند که اذی جون گاهی زنگ می زد و حالم رو می پرسید اما خوب جای دیدنشون رو که نمی گرفت... جای نشستن و یه دل سیر حرف زدن باهاشون...

قرار بود دو ماه دیگه با شهاب ازدواج کنیم و بریم زیر یه سقف... نمی دونستم لزوم اینهمه عجله چیه... شهاب درگیر کارای مراسم بود و من و نوشین هم درگیر خرید جهزیه... شهاب منو برده بود و یه آپارتمان شیک رو نشونم داده بود و گفته بود که اینجا خونه امونه... گفته بود که دو ماه دیگه منو تو زیر این سقف...

اما من خالی از حس بودم... مثل این چند وقت اخیر... نه شوری و شوقی، نه هیجانی... کارم به جایی رسیده بود که خودم رو هم نمی تونستم درک کنم... از آذر جون شنیده بودم که لیدا هم تا آخر سال با همون پسر داییش بهرام ازدواج می کنه... نمی دونم چرا هیچ حس خوبی نسبت به ازدواج نداشتم... درسته که دچار یه بی حسی خاص بودم اما انگار از یه طرف هم حس بدی داشتم... انگار که تو تشخیص حس هام هم ناکام بودم... همش در حال کلنجار رفتن با خودم و افکارم و حس های بی حس بودم: اگه قبل از اینا عاشق شهاب بودم پس چرا الان هیچ حسی ندارم؟؟ اگه عاشقش نبودم پس چرا باهاش نامزد کرده بودم؟...

همه چیز پیچیده و گنگ بود... تو هاله ای از ابهام... گاهی می دیدم که نوشین و کیوان یا پدرم و شهاب با هم پچ پچ می کنن اما تا منو می بینن حرفشون رو قطع می کنن... و من دلیلش رو نم فهمیدم...

یه بارم وقتی برای خرید لوازم برقی رفته بودیم بازار از نوشین پرسیدم: نوشین من عاشق شهاب بودم؟؟

نوشین به نظر دستپاچه شد اما زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: خوب آره... دختر مثل اینکه نامزدش بودی ها..

غمگین و درمونده گفتم: پس چرا الان هیچ حسی بهش ندارم؟؟

معلوم بود تعجب کرده اما به روی خودش نیاورد و گفت: خوب طبیعیه تو همه چیز رو از یاد بردی... درست میشه.

با زیرکی گفتم: پس چرا نسبت به تو و کیوان احساس دارم... حتی نسبت به امیر حسین هم احساس دارم... می فهمم که قلبم از حس دوست داشتنتون لبریزه... در ضمن فکر نمی کنم حس آدم چیزی باشه که بشه فراموشش کرد... حتی اگه آدم فراموشی بگیره... فکر می کنم آدم اگه همه چیز رو از یاد ببره باز نمی تونه احساسش رو فراموش کنه... بابا جان اسمش روشه... حس... یعنی چیزی دیده نمیشه، شنیده نمیشه، لمس نمیشه... فقط حس میشه... مثل احساس دلشوره یا رخ دادن یه اتفاق بد قبل از وقوعش مثل حس ششم... حس، خاطره نیست که بچپه تو ذهنت و بعد از اینکه به سرت ضربه خورد از یادت بره... حس از قلب آدم نشأت می گیره... از روحشون... روح فراموش نمی کنه... قلب ذهن نیست که با یه مرض ناتوان بشه از یاد آوردن... حس فقط وقتی میمیره که آدم هم بمیره...

نوشین انتظار همچین حرفی رو نداشت بنابراین به شدت جاخورد و با لبخند زورکی و کج و کوله اش گفت: نمی دونم... شاید هم تو درست می گی... چی بگم... درست میشه حالا بیا بریم این سرویس رو ببینیم به نظرم به میز آشپزخونه ات بیاد...

پوفی کشیدم و دنبال سرش راه افتادم... نوشینم متد خاص خودش رو برای خرید داشت... تزی که منو کلافه می کرد... البته که با اینهمه سلیقه اش عالی بود...

قلم مو تو دستم خشک شده بود... داشتم طرح یه گلدون پر از گلهای رز مصنوعی و خوشترنگ که روی میز کارم بود رو می کشیدم که در باز شد و شهاب وارد اتاق شد... همیشه همین طور بود... بی اجازه وارد اتاقم می شد...

به سمتش برگشتم و حرصی گفتم: شهاب... بازم که بی اجازه اومدی تو...

شهاب قهقهه زد: خوب اینجا اتاق زنه عزیزم...

فکم چفت شد: من هنوز زنت نشدم... هر وقت رفتیم زیر یه سقف و روی یه تخت خوابیدیم اونوقت من می شم زنت...

شهاب جلو اومد و دستای بزرگش رو دورم تابوند و با دست آزادش قلم مو رو از دستم بیرون کشید و گفت: بسه دیگه... همه اش نقاشی نقاشی... بوم و رنگ و طرح و عکس و شکل... تموم نشد؟! حالا بذار یکمم من نقاشی کنم... قلم مو رو جلوی صورتت گرفت و لبام رو قرمز کرد...

صورتت رو عقب کشیدم: چی کار می کنی شهاب؟؟ این رنگا شیمیایی ان...

شهاب دوباره قهقهه زد و گفت: خیلی جذاب شدی...

به زور خودم رو از حصار دستاش خلاص کردم و به سمت دستشویی رفتم تا صورتت رو بشورم...

شهاب تیکه زد به چهار چوب و گفت: این عروس خانوم نمی خواد به من افتخار بده و برای انتخاب لباس همراهیم کنه؟

ناچاراً" پشت میز آرایش نشستم و مشغول شدم...

شهاب از تو آئینه بهم زل زده بود و حرکت دستام رو دنبال می کرد... رژ لب گلبهی رنگی روی لبام کشیدم و بعد نفهمیدم چی شد که شهاب صورتش رو جلو آورد و مثل کنه چسبید بهم و ولم نکرد...

به سختی با دستام هولش دادم و اون فریاد کشید: تو چته کیمیا؟؟

پشت دستم رو به لبام کشیدم و حرصی گفتم: هیچی..

عصبی داد زد: نخیر تو یه چیزیت هست... از وقتی از شمال اومدیم تو همین طوری شدی... سرد و بی حوصله...

کلافه سر تکون دادم: نه... اینطور نیست...

حرفم رو برید: چرا... جنابعالی از من متنفری فکر نکن گوشام دراز شده... اگه چیزی نمی گم به معنی این نیست که نفهمیدم... دلم نمی خواد به روت بیارم... نمی خوام ناراحتت کنم... بهم گفتمی همسرت نیستی... گفتمی تا وقتی نریم زیر یه سقف و روی یه تخت نخواییم شوهرت نیستی اما بذار بهت بگم که پیوند زناشویی فقط زیر یه سقف شکل نمی گیره... همه چیز زندگی یه مرد و زن تو تخت نیست... آدما با قلباشون به هم وصل میشن... با روحشون به هم پیوند می خورن... رابطه فقط یه نماده... یه نماد استحکام... و گرنه تا عشق نباشه... تا حریم و حرمت و محبت نباشه هیچ رابطه ای واقعی نیست بلکه فقط یه سایه است... یه سایه از یه رابطه ی واقعی فقط یه هاله ی تاریکه از

یه زندگی عادی... نمی دونم کی تو مغزت فرو کرده که زندگی فقط تو تخته... زیر یه سقفه... اما هر کی که بوده زندگیش فقط یه سایه بوده... هر کی بوده نمی دونسته عشق که باشه زیر هر سقفی، روی هر تخته، با هم یا جداگونه رشته ی محبت ناگسستنی... نمی دونسته زن و شوهری به یه صیغه و یه عقد دائم و دیرام دیرام و ساز و دهل عروسی نیست... به نزدیکی زن و شوهره... به علاقتش... به دوست داشتنش... من حتی اگه با تو زیر یه سقف هم نباشم باز شوهر توام... چون عاشقتم... بر حسب همین دوست داشتنه و این رشته ی محبته که خودم رو محق داشتنت می دونم و تو نیستی... و من دلیل این نبودن رو نمی فهمم...

صدای کوبیده شدن در اتاق منو به خودم آورد... حرفاش حقیقت محض بود... راست می گفت... آره من ازش متنفرم بودم اما چراش رو نمی دونستم... مگه اون چی کار کرده بود؟؟ جز اینکه دائم زیر گوشم نجوا کرده بود و از عشق گفته بود؟!... جز اینکه بهم محبت کرده بود؟؟

ذهنم به سمت دانیال پرواز کرد و زیر لب گفتم: همش تقصیر توئه اگه علاقه به تو نبود تنفر از شهاب هم وجود نداشت... اگه من عاشق دانیال شدم چه ربطی به شهاب بیچاره داره؟؟

از جا کنده شدم و شماره اشو گرفتم... بعد از هشت تا بوق بالاخره صدای گیرا اما کلافه اش تو گوشی پیچید: بله؟!

با خنده گفتم: شهاب جان چرا اینقدر زود بهت بر می خوره؟؟ خوب من با این چیزا غریبه ام... حس می کردم ناراحتی و چشماش و بسته... این فقط یه حس بود... ولی تو یه جور رفتار می کنی انگار دوستم نداری...

لب گزیدم... حق داشت... من دوستش نداشتم اما با این حال گفتم: من کی این حرفو زدم؟!... دلخور جواب داد: لازم نیست دروغ بگی... من که خر نیستم...

سر حرف رو گذاشتم: قربونت برم من کی گفته تو خری؟؟ پاشو بیا دنبالم من آماده ام... وقت تنگه ها...

شهاب خندید و من مصنوعی بودنش رو حتی از پشت اونهمه سیم نامرئی تشخیص دادم: باشه بیا دم در الان میام...

اون روز با خوشی رفتیم دنبال لباس عروس و کت و شلوار و آخر شب بود که برگشتیم خونه... جو حاکم بینمون می گفت که همه چیز عالییه اما تو قلب من یکی فریاد می زد این بازی رو تموم کن... بهش حقیقت رو بگو... دست از این نقش بازی کردن بردار...

و ذهنم داد می زد: حق نداری ناراحتش کنی... اجازه نداری بی آبرویی راه بندازی و دو تا خانواده رو به خاطر یه حس احمقانه بهم بریزی... حتی فکرشم نکن که به خاطر یه عشق مسخره بخوای آینده اتو خراب کنی...

شهاب شب خونه ی ما موندگار شد و نرفت...

روی تختم دراز کشیده بود و من پشت بهش رو لبه ی تخت نشسته بودم... پشت سرم نشست و منو در برش گرفت... باز هم همون حس اشمئزاز به سراغم اومد... دستاش تنم رو وجب می کرد و من چشم بسته بودم و پلک بهم می فشردم تا صدام در نیاد...

حالم زیر و رو می شد... دلم عق زدن می خواست... دلم گریه کردن می خواست... قد ساختن یه دریای جدید... نمی تونستم در برابر دستایی که تنم رو می سوزندن مقاومت کنم... پست سرم مردی نشسته بود که به گفته ی خودش تا سر حد مرگ دوسم داشت و اگه حرفاش واقعی بود این پس زده شدن از طرف من لایقش نبود...

خیلی آروم و مهربون گفتم: شهاب من هنوز مسواک نزدم...

آهسته ولی مغموم و گرفته رهام کرد... اشتباه می کردم که فکر می کردم نمی فهمه... غلط بود خیالم که تصور می کردم لحن مهربونم قانعش می کنه که مسواک زدن بهانه نیست...

دستاش که شل شدن من به سمت دستشویی پرواز کردم... شیر آب رو باز گذاشتم و اجازه دادم اشکام کاسه ی روشویی رو لمس کنن... اجازه دادم هق هقم تو صدای شر شر آب گم بشه و غصه هام برن تو چاه کوچیک روشویی... چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا تورم چشمام رو پنهان کنم... اما فقط تنم بیشتر یخ کردن و صورتم به سوزش افتاد از سردی آب...

روی تخت با نهایت فاصله کنارش دراز کشیدم و اشکام رو بی صدا به خورد موهام دادم... بلند شدن ناگهانیش تنم رو به لرزه انداخت... کت اسپرتش رو از رو مبل گوشه ی اتاق چنگ زد و شلوار بیرونش رو هم که با شلوار ورزشی عوض کرده بود رو برداشت و به صدای من که اسمش رو می خوند توجهی نکرد و از اتاق زد بیرون...

سرم رو تو بالشت فرو کردم و اشک پشت اشک ریختم... گریه پشت گریه و در آخر خالی نشدم از غم...

هر چی به روز عروسی نزدیکتر می شدم درونم خالی تر می شدم... غم تو تنم بالاتر می اومد و به چشمام می رسید... تنم کرخت می شد... هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد... هیچ چیزی جز فکر کردن به دانی خیالم رو آسوده نمی کرد... صدای دُهلَم از دور خوش بود... همه منو یه نو عروس خوشبخت و راضی می دیدن... اما نزدیک که می شدن بهم بوی بدِ مرداب ازم می شنیدن... بوی بدِ تالاب... بوی موندن... بوی نا... افکارم بوی نا گرفته بود... از تنم بوی گندآب میومد بس که راکد و ساکن شده بودم... هیچ چیزی هیجان زده ام نمی کرد... نه خرید کردن... نه دیدن سرویس های جواهر نه لباس های نو... تو ذهنم هیچ تصویری نبود، نه از گذشته و نه از آینده... دلم یه بوم می خواست و یه قلم تا آینده رو نقش بزنم اما قلم موم بی رنگ بود و بومم پاره پاره... برای طرح زدن آینده باید قلم موی گذشته تو دستت باشه و بوم حالت پیش روت... گذشته ی من بی رنگ بود و آینده ام هزار تیکه و بلاتکلیف و پاره پاره...

پاییز سرد و غمگین ترم می کرد... قلبم رو فشرده تر می کرد... ابرو هام رو بیشتر به هم گره می زد و غصه هام رو بیشتر می کرد... بوی خاک نم زده منو یاد شمال می انداخت... یاد دریا... یاد یه خونه ی ویلایی تو حصار درخت ها... یاد دانیال... صدای خش خش و خورد شدن برگها زیر پای عابرها اعصاب خورد کن ترین صدایی بود که تا به اون روز شنیده بودم... از رنگهای نارنجی و زرد و قرمزی که منو یاد اتاق ساده و روح نوازم تو خونه ی مجدها می انداخت بیزار بودم... از پر کردن خونه با وسایل نو، از خرید کردن، از انتخاب کارتهای دعوت... از لیست کردن مهمونا... از زرق و برق های افراطی متنفر و خسته بودم... از کلمه ی متنفر خسته بودم و از خسته بودن متنفر... از همه ی چیزایی که به هم وصلن متنفر بودم... از این زنجیره ی اتصالاتی که شهاب رو به من و من رو به دانیال و دانیال رو خدا می دونه به کی وصل می کرد بیزار بودم...

بابا هم سرد بود مثل این روزای دلگیر پاییزی، کلا آدم جدی و خشکی بود... برعکس کیوان که شوخ و مهربون بود... برعکس نوشین... اما من... من نه شبیه کسی بودم و نه متفاوت از کسی... من نه خودم بودم و نه خودم نبودم... من گیر افتاده بودم... من آدم سرگردون این قصه بودم...

نشسته بودم روی مبل گوشه ی اتاق و کز کرده بودم تو خودم و زمزمه می کردم با خدای خودم: خدایا این دیگه چه جور سرنوشتیه؟!... حالا اگه من عاشق شهاب می موندم و به دانیال علاقه ای پیدا نمی کردم چی می شد؟!... چه اتفاقی می افتاد؟! چی از این دنیا کم می شد؟!

همیشه باید سرنوشتمون مخالف میلون باشه؟!...همیشه باید ما یه جور ساز بزنییم و سرنوشت یه جور دیگه برقصه؟؟

بلند شدم و چنگ زدم به موهام و قدم رو رفتم تو اتاق...فقط یه هفته به عروسی باقی مونده بود...فقط یه هفته...عصبانی بودم از دست خودم که نمی تونستم به زندگی گذشته ام بر گردم...از دست پدرم و شهاب عصبانی بودم که انقدر زود می خواستم منو بندازن تو هچل...از دست بقیه که با تصمیمشون موافق بودن...از همه ی اطرافیانم که خوشحال و راضی و لبخند به لب بودن و منو نمی فهمیدن...غم های منو...زجر ها و پاره پاره شدن قلبم رو...

خاموش بودم و بی تکاپو...خاموش و خالی ، خالی و سرد ، سرد و صامت ، صامت و ساکت ، ساکت و بی روح ، بی روح و ناامید ، نا امید و گریزون ، گریزون از برگریزون ، همه چیز برام رو به افول بود...رو به زوال...رو به اتمام...هر ثانیه ای که به روز عروسی نزدیک تر می شدیم یه ثانیه از عمر من کم می شد...روز عروسی انگار روز مرگم بود...روز کشته شدنم...روز رفتن به مسلخ...

دو روز قبل از عروسی بود...همه ی کار ها انجام شده بود...صبح زود شهاب اومد دنبالم تا بریم خونه رو ببینیم و اگه کم و کسری هست تهیه کنیم...نوشین برای یخچال خرید کرده بود و قرار بود اونا رو هم جابه جا کنیم...

رفتیم طبقه ی آخر یه برج ۱۵ طبقه...حالم از اینهمه ریخت و پاش برای کور کردن چشم فامیل به هم می خورد...از چشم و هم چشمی های مادر شهاب...از زرق و برق های انتخابی پدرش برای تالار و مراسم...از اینهمه نقشه کشیدن برای این عروسی...از اینهمه مهم بودن به چشم رقبا اومدن ها...حالم به هم می خورد از اینهمه تجمل و تکلف...از اینهمه بریز و بپاش برای یه شب مسخره...شبی که خاطره می شد برای همه و برای من می شد روز مردن...حالم به هم می خورد از خودم به خاطر این سکوتی که دلیلش روشن نبود...

شهاب خرید ها رو روی اپن گذاشت و دستم رو به طرف اتاق خواب کشوند...درو باز کرد و اجازه داد اول من ببینم و خودش پشت سرم تو درگاهی در ایستاد...

یه تخت شیک و سفید که خودم و نوشین روبه روی در گذاشته بودیمش...با اون روتختی بنفش رنگ و ساتن...اما حریر های سفیدی که از سقف روی تخت آویزون شده بودن اون شمع های سفید و بنفش روی پاتختی...گلهای رز سفید...لباس خواب ساتن یاسی روی تخت...اونا کار ما نبود...اشک تو چشمم پر شد...کار شهاب بود...اینهمه ذوق و سلیقه به خرج داده بود تا منو

خوشحال کنه و من؟!...من احمق...من می خواستم بهش بگم مراسم رو به هم بزنیم؟!...می خواستم بهش بگم نمی خوامت؟؟ بهش بگم دوست ندارم و همه ی این برنامه ها بی خودی بوده؟؟ واقعا" می تونستم یه همچین چیزی بهش بگم؟؟...

نفس عمیقی کشیدم و دستی به زیر پلکم کشیدم...بغضم رو قورت دادم و تمام تلاشم رو برای هیجان زده نشون دادن خودم کردم:اینجا خیلی قشنگه...

لبخند عمیقی رو لباش نشست:خیلی تلاش کردم تا مثل ژورنالش بشه...اگه دوسش نداری می تونیم عوضش کنیم...

توی دلم گفتم:تو چقدر ماه و مهربونی آخه...

لبخند زدم به روش:همه چیز عالیه...

شهاب دستاش رو حصار تنم کرد و گفت:خوشحالم که خوشت اومده...

تو حال و هوای خودم غرق بودم و نفهمیدم چطور از زمین کنده شدم و روی تخت افتادم...شهابم خیمه زده بود توی نگاهم و یه تصویر نیمه آشنا رو تو ذهنم زنده می کرد...

تو اتاق شهاب بودیم و اون یه پیرهن یاسی روشن پوشیده بود...سعی داشت بهم به زور نزدیک بشه...

به زمان حال برگشتم و شهاب رو با نهایت قدرت پس زدم...

بلند شدم و تو روی هاج و واج مونده اش فریاد زدم:تو قبلا" هم این کارو کرده بودی؟؟

شهاب جاخورده و دستپاچه گفت:نه اصلا"...

داد زدم:انکار نکن من یادمه...تو اتاق تو بودیم و تو یه لباس یاسی رنگ پوشیده بودی...اونجا هم سعی داشتی به زور بهم نزدیک شی...

شهاب من من کرد:نه...نه..کی...نه اصلا"...

پوزخندی زدم و گفتم:بسه شهاب دروغ هات رو تموم کن...منو برسون خونه...می دونی چیه؟؟
غریزه ی تو غیر قابل کنترله...تو یه آدم احمقی که حتی دو روز رو هم نمی تونی طاقت بیاری...

شهاب خواست چیزی بگه که از در اتاق بیرون زدم و بعد هم از آپارتمان...وارد آسانسور و شدم و شهاب رو دیدم که با عجله در آپارتمان رو بهم کوبید و وارد آسانسور شد...رنگش پریده بود و دستاش می لرزید...

از حالتش به خاطر یه داد خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم....

شهاب پر استرس پرسید:چیز دیگه ای هم یادت اومد؟؟

اخم کردم:نخیر...

شهاب نفس راحتی کشید...برگشتم و منگ شده به نیم رخش خیره شدم...چرا این موضوع برای شهاب مهم بود؟؟ تا خونه مدام به همین سوال فکر کردم...دائم از خودم می پرسیدم اگه من دوستش داشتم پس چرا تو اون اتاق بهش اجازه نداده بودم بهم نزدیک بشه؟؟چرا داشت زوری اینکارو می کرد؟...یه حس بدی بهم می گفت یه چیزی تو این دیوار قناسی داره...یه چیزی بهم هشدار می داد که این دیوار داره تا ثریا کج میره...یه چیزی بهم نهیب می زد که این خونه از پای بست و بیرونه...حرفا و عکس العمل های شهاب ذهنیاتم رو تصدیق می کرد اما یه ور دیگه ی ذهنم می گفت شاید این همون روی گستاخ و لجبازی بوده که کیوان و خود شهاب برام ازش گفتن...و نمی دونم چرا دلم می خواست حرف طرف مخالف و بی منطق ذهنم رو قبول کنم...اما هنوز هم یه چیزی درونم فریاد می کشید که دارم خودم رو گول می زنم...

وقتی وارد باغ شدیم یه راست رفتیم و روی نیمکت نشستیم...دلم خونه و خفقان و هوای کمش رو نمی خواست...دلم هوای آزاد و خنک پاییزی رو می خواست تا التهاب درونم رو خاموش کنه...دلم سکوت پر از صدای باد پاییزی رو می خواست تا فقط فکر کنم و فکر کنم و فکر کنم...

آسمون سیاه رنگ بالای سرم آماده ی ریزش بود...سوز سرد و خشک صورتم رو می سوزوند اما خوب بود...این آروم گرفتن خوب بود...

شهاب بی حرف و با فاصله نشسته بود کنارم و سکوت پیشه کرده بود و اجازه می داد آروم تر و آروم تر بشم...بهش بی توجهی می کردم تا بفهمه دلخورم ، عصبانی ام ، گنگ و سردرگم...تا شاید بفهمه سر دو راهی ام...نمی فهمیدم چرا اینقدر کنترل نفسش براش مشکل بود؟...چرا سعی می کرد دو روز مونده به عروسی منو مال خودش کنه؟...چرا سعی در تصاحبم داشت وقتی رسیدنش بهم اینقدر نزدیک بود؟؟

سرم درد بود... تمام تنم هم... طبق معمول همیشه یادآوری گذشته برام سر درد به ارمغان آورده بود... از این حس و حال متنفر بودم... از این تصاویر کوتاه که با خودشون دنیایی فکر و خیال و سوال و غم و غصه به همراه می آوردن متنفر بودم... چشمم طالب یه خواب طولانی و عمیق و بی تنش بود و انگار شهاب جای من طاقتش طاق شد: کیمیا جان از من ناراحتی؟؟

داشت سوال می کرد؟؟ این مسخره ترین سوالی بود که شنیده بودم... اما به جای اینکه بهش بگم اینم سوال داره سکوت کردم...

ادامه داد: ببخشید عزیزم... خوب من یه مردم... تو هم زنی... دوست دارم... تو خیلی خواستنی هستی و خودت اینو نمی دونی... باور کن که دست خودم نبود... متاسفم...

و فکر می کرد همه ی اینا توجیه خوبیه؟؟

سوالی تو ذهنم جرقه زد: شهاب؟؟

با لبخند جواب داد: جان دلم؟

پوزخند به لب گفتم: چاپلوسی بسه... یه سوال ازت دارم؟؟

سر تکون داد: بگو می شنوم....

پرسیدم: دفعه پیش هم داشتی به زور اینکارو می کردی و من راضی نمی شدم... چرا؟؟

قهقهه ی شهاب لبخندی نیم بندی رو لبام نشوند: از بس که لجبازی.

با لحنی جدی گفتم: دارم جدی حرف می زنم...

لبخندش محو شد: منم جدی می گم... تو انقدر لجباز بودی که دائما "ازم دوری می کردی... گاهی

حتی خودم هم دلیل اینهمه دوری کردنت رو نمی فهمیدم... ولی بالاخره روز قبل از اون اتفاق تو

ویلا ی شمال همه چیز تغییر کرد و تو کوتاه اومدی و دست از لجبازی برداشتی... اما چیف که...

لبخندی بی معنی زدم و از جا کنده شدم: برو خونه استراحت کن... به شرکت که نرسیدی...

شهاب پشت سرم اومد: ناهار اینجام... به دعوت پدر زن جان...

خندیدم از لحنش: پس می رم ناهار درست کنم... راستی غذای مورد علاقه ات چیه؟

شهاب تک خندی و زد و سر خوش گفت: به به می بینم که بره ی خوشگلم رام شده...

اخمی کردم و گفتم: شهاب!!

لب گزید: جونم؟

با حرص گفتم: آهه تو آدم بشو نیستی...

شهاب پشت سرم وارد آشپزخونه شد: خوب معلومه عزیزم من خرتم اگه آدم بشم که دیگه سواری نمی دم...

چشم گشاد کردم: شهاب!!!

اخم کرد: خوب اینجوری آدمو صدا می کنی توقع داری جانم نشنوی؟؟

در حالی که از تو کابینت زیر گاز قابلمه بیرون می آوردم پرسیدم: مگه چجوری صدا می زنی؟؟

شهاب صدا صاف کرد و گفت: اینجوری... بعد کشدار صدام زد: کیمیا؟؟

برای یه لحظه صدای دانیال تو گوشم نشست وقتی که اسمم رو همین طور عمیق و مهربون و کشدار به لب می آورد...

بی اراده گفتم: جانم؟؟

شهاب دستاش رو دورم پیچید: دیدی؟؟ دیدی!!

تنم رو تکون دادم و گفتم: خيله خوب ولم کن به کارم برس...

در فریزر رو باز کردم و ادامه دادم: راستی نگفتی غذای مورد علاقه ات چیه؟؟

شهاب روی کنایه ی رو به روی آشپزخونه ولو شد و کنترل تلویزیون رو به دست گرفت: خوب معلومه... غذای مورد علاقه ی همه ی مردا... قرمه سبزی...

بازم ذهنم درگیر علایق دانی شد... درگیر قرمه سبزی دوست نداشتنش... درگیر عاشق قیمه بودنش...

به هر حال مشغول تهیه ی قرمه سبزی شدم... سبزی و گوشت و پیاز و لوبیا رو ریختم تو قابلمه و هم زدم... مثل آش مخلوط نیمه غلیظ شناور تو آب رو هم زدم... هم زدم و همراهش افکارم رو هم... همه چیز رو با هم قاطی کردم و ادویه زدم و تخیلاتم رو هم... بوی قرمه سبزی رو به مشام کشیدم و عطر غلیظ و به بینیم چسبیده ی دانیال رو هم...

نیم ساعت قبل از غذا پدر زنگ زد و گفت که به ناهار نمی رسه و شما غذا تون رو بخورید...

شهاب بعد از غذا رفت تا سری به شرکت پدرش بزنه منم به اتاقم پناه بردم و بلند برای خودم تکرار کردم: باید به این مرد عادت کنی کیمیا... باید بایستی و فکر عشق نافرجامت رو از سر بیرون کنی... باید فرار کردن رو بریزی دور و وایسی و زندگی جدیدی برای خودت بسازی... تو دو روز دیگه زن این مرد میشی...

و با این حرف تو انم سر اومد و مثل بچه ها زدم زیر گریه... دو روز دیگه عروس می شدم و دانیال دامادم نبود... دو روز دیگه همه چیز تموم می شد و فکر کردن به دانیال هم می شد خیانت... دو روز دیگه می رفتم تو یه خونه ی جدید و رج به رج یه قالی جدید رو طرح می زدم برای زندگی...

روی تخت آوار شدم و فرو ریختم و با خاک یکسان شدم و نالیدم: خدایا چرا نمی تونم به این مرد دل ببندم؟! مگه شهاب چی کم داره؟! جذابه ، خوش پوشه... مهربونه تحصیل کرده اس پولداره... عاشقمه... پس چرا من هر جا می رم دو تا چشم تيله ای که آخرش هم نفهمیدم چه رنگی ان دنبالمه؟! چرا هر وارد هر جا می شم عطر مست کننده ی دانیال تو مشاممه؟!... چرا فکرم پی دستای پر محبت و مردونه اشه؟! خدایا کمکم کن... شهاب بی گناهه... اون حق داره از من یه عشق بی حد و پایان بخواد... خدایا نذار دل بشکنم که می دونی مرا من نیست... من حق ندارم با احساس کسی که انقدر دوسم داره بازی کنم... خدایا کمکم کن... تو که پناه بی پناهایی تو کس بی کسایی... پشت و پناهم شو... همه کسم شو... با فکر خدا آروم گرفتم و سر رو بالشت گذاشتم و خوابیم به امید فردای بهتری که انگار نمی اومد... هرگز...

فردای اون روز نوشین اومد خونه امون تا کمکم کنه وسایل لازم برای رفتن به آرایشگاه رو آماده کنم... همه چیز آماده بود... منم دوش گرفتم... ساعت تقریباً " ۸ شب بود... دیگه چیزی به زمان موعود نمونده بود... فقط بیست و چهار ساعت دیگه... فقط بیست و چهار ساعت...

تو آئینه به صورت روشن و چشمای زاغم که بین قاب مژه هام گیره افتاده بود خیره شدم... زل زدم به لب هام و لب زدم: ۲۴ ساعت دیگه یه همچین موقع هایی تو زن شهاب شدی... کیمیا فکر دانیال رو از سرت بیرون کن... حتی اگه شهابی وجود نداشت و عروسی ای در کار نبود این عشق یه خواستن یک طرفه ی بی سرانجام بود که به درد نمی خورد و فقط عمرت رو تلف می کرد و روحیه ات رو تضعیف... تو در هر حال باید این دوست داشتن رو فراموش می کردی چه بهتر که

شهاب هست و تو با تکیه به عشقش می تونی کنار بیای با این وضعیت... تمومش کن
کیمیا... بیشتر از این خودت روی برای این عشق خسته نکن... عشقی که بیشتر شبیه یه عادتته...
حوله رو به موهای خیس کشیدم و تو آئینه لبخند زدم به خودم: تمومه کیمیا... تمومه.

گاهی منطقی فکر کردن درد داره اما خوبه... گاهی سرپوش گذاشتن روی حرفای دل سوختن داره
اما خوبه... گاهی نشنیده گرفتن صدای روحت غمناکه اما خوبه... گاهی دل بریدن سخته اما
خوبه... گاهی فکر نکردن به تخیلات تلخه اما خوبه... گاهی این خوب بودن ها خیلی بده اما باز م
خوبه... دل می گیره از این خوب بودن هایی که هم بد و هم خوبه... روح کز می کنه و یه گوشه از
جسمت جمع میشه از این بدی هایی که خوبه... خوب بودن همیشه مطلق نیست... نسبییه گاهی اما
باید تحملش کرد... باید پذیرفتش... باید باهش کنار اومد... من تلاش می کردم برای این کنار
اومدن... برای دیدن نیمه ی پر لیوان... برای فکر کردن به خوبی هایی که نسبی ان... من سعی می
کردم... سعی می کردم برای خوب شدن... برای بهتر شدن... اما اینکه چقدر نتیجه می گرفتم انگار
دست من نبود...

همون طور که موهام رو با حوله خشک می کردم از پله ها سرازیر شدم... صدای نوشین از
آشپزخونه می اومد که داره با کسی حرف می زنه... فکر کردم کیوان اومده و خواستم اذیتشون کنم
بنابر این پشت دیوار پنهان شدم و گوش کشیدم...

صدای نوشین اومد: بالاخره که چی؟؟

منتظر شنیدن صدای کیوان بودم اما وقتی دوباره صدای نوشین اومد فهمیدم داره با تلفن حرف می
زنه...

خواستم وارد آشپزخونه بشم که جمله اش همونجا نگه ام داشت: خوب آگه یه روز بفهمه؟... اونوقت
ما هم مقصریم...

دوباره سکوت بعد صدای نوشین: اذیت میشه کیوان... اون روزی که بفهمه ما چی کار کردیم
میشکنه...

و دوباره سکوت...

نوشین کلافه بود: از مون دلخور می شه کیوان... ناراحت میشه... می ترسم از این زندگی بیره...
پوفی کشید و گفت: خيله خوب باشه... باشه ديگه... خيله خوب خدا حافظ...

خیلی عادی وارد آشپزخونه شدم و گفتم: با کی حرف می زدی؟؟

نوشین دست رو قلبش گذاشت: وای دختر سگته ام دادی... یه اهنی اوهونی خوب... با کیوان حرف می زدم... آخه می دونی؟؟ برای دو تا از دوستامون مشکلی پیش اومده ، می خوایم پادرمیونی کنیم...

با خنده ای مصنوعی گفتم: آفرین کار خوبی می کنی...

نوشین خندید و حرفی نزد اما صدایی تو مغز من می گفت که اونا داشتن راجع به من حرف می زدن...

وقتی چراغ های خاموش خونه خبر رسیدن پایان یه روز دیگه رو دادن تو رختخوابم دراز کشیدم و به حرف های نوشین فکر کردم... به چیزایی که قرار بود بعداً ناراحتم کنه... به پیچ های یواشکیشون... به عجله اشون برای سر گرفتن هر چه زودتر عروسی... و به خیلی چیزهای دیگه که به من و شهاب و رویه ی زندگیم مربوط می شد... در کل شب غریبی بود... تا صبح پلک رو هم نداشتیم... تصویر های گنگ و پیچیده شده تو هاله ای از گذشته می دیدم... مثل صحنه ی به خاک سپاری مادرم... یا صحنه ای از قدم زدنم تو پارک با شهاب... یا صحنه ی ازدواج نوشین و کیوان... صحنه ها رو پراکنده و تیکه تیکه می دیدم اما نمی تونستم هیچ جوهره به هم وصلشون کنم و اتفاقات ما بینشون رو به یاد بیارم... مثل پازلی که تیکه هاش گم شده باشن... ولی عجیب ترین صحنه ای که تو خاطر ام اومد تصویر یه مهمونی بود... که به نظر می رسید شب خواستگاریه منه... ولی همه بخ کرده بودن و کیوان هم اخماش تو هم بود... سردرد خیلی بدی گرفته بودم که حتی با خوردن دو تا مسکن هم رفع نشد...

وقتی از خواب نیم ساعته ام بیدار شدم و برای شستن دست و صورتم رفتم تو دستشویی تو آئینه از دیدن چشمای متورم و قرمز و وحشت کردم... سعی کردم با آب سرد آتیش چشمم رو خاموش کنم... آماده شدم و با تک زنگ شهاب رفتم بیرون... باید منو می رسوند آرایشگاه...

شهاب لبخندی به روم پاشید: سلام بر عروس خانم گرمی.

منم لبخند محوی رو لبم نشوندم: سلام آقا داماد.

شهاب سر کیف بود و سعی داشت با دلک بازی هاش منو بخندونه اما سر من از درد در حال انفجار بود...

رو به شهاب کردم و گفتم: وای شهاب بسه...

و با دست پیشونی دردناکم رو فشردم...

شهاب ماشین رو کشید کنار خیابون و گفت: چت شد؟! بینمت؟! کی میا!؟!

وقتی نگاهش کردم تو چشماتش نگرانی و اضطراب و وحشت رو دیدم: چرا این شکلی شدی؟! چشمات چرا قرمزه؟! اتفاقی افتاده؟! گریه کردی؟! من حرف بدی زدم؟!؟

به ترسش لبخند زدم: نه، سرم داره می ترکه از درد... مسکن داری؟!؟

شهاب دست گذاشت رو پیشونیم: سرت داغه... خوب چرا خونه نخوردی؟!؟

کنار شقیقه های ذق ذق کننده ام رو با انگشتم فشار دادم: از دیشب تا حالا سه تا مسکن خوردم اثر نداره...

شهاب دنده رو جا زد و حرکت کرد... بعد از چند دقیقه جلوی یه داروخونه نگه داشت و برام قرص خرید... همزمان دو تا قرص رو با هم خوردم... و یه شیشه آب معدنی رو هم روش...

شهاب با چشمای گشاد شده گفت: چه خبرته کی میا تو که نمی خوای تو سالن بخوابی؟!؟

خندیدم: نه... ولی می خوام اگه این آرایشگره بذاره زیر دستش بخوابم...

شهاب سر تکون داد: من عروس خوشگل می خواما...

روی دستش زدم و گفتم: از من خوشگلتر؟!؟

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: نه خیر شما فرشته ای... از تو خوشگل تر می خوام چی

کار؟!... مگه عروسک می خوام برای ویتترین مغازه؟!؟!

جلوی در آرایشگاه نگه داشت... دستگیره رو کشیدم و گفتم: ساعت چهار اینجا باش... دیر نکنی

ها... از انتظار بیزارم...

بینیم رو کشید و گفت: می دونم عروس قشنگم... بعد گونه اش رو به گونه ام زد و گفت: به

سلامت...

وارد آرایشگاه شدم و با راهنمایی خانم صدری روی صندلی نشستم... کارها به ترتیب انجام می

شد و من از یه دختر ساده و بی آرایش تبدیل می شدم به یه عروس تغییر کرده با صورت آرایش

شده...وقتی لباس پوشیدم و خودم رو تو آئینه دیدم هیجان زده شدم...اما انقدر سردرد و سرگیجه داشتم و انقدر تو سرم پر از صدا بود که توان ابراز خوشحالی نداشتم...تاج پرنگینم روی موهای حلقه حلقه ام سوار بود و زیر نور سالن آرایشگاه برق می زد...

به ساعت نگاه کردم سه و بیست دقیقه بود و من باید تا چهار صبر می کردم...نشستم و دوباره تمام صحنه هایی رو که به یاد آورده بودم مرور کردم...از صحنه ی بام سبز لاهیجان و خراب شدن نقاشیم گرفته تا شب خواستگاریم و عروسی کیوان...از پنجره ی آرایشگاه به بیرون چشم دوختم...هوا هوای بارون بود اما انگار آسمون هم با زمین لج کرده بود که حتی قطره ای از نعمتش رو نثار زمین نمی کرد...دلیم می خواست بباره و من بهانه پیدا کنم برای باریدن همراهش...دلیم می خواست یه دل سیر زیر بارون قدم بزنم و خیس بشم و بارون تمام غصه هام رو بشوره و ببره...هرچند که غم های من انگار با بارون شسته نمی شد پاک کردن دلتنگی های من کار اسید بود گمونم...

سر و صدا تو سالن آرایشگاه زیاد بود...دلیم می خواست بلند شم و یه داد بلند بزنم سر زنی که اومده بود موهایش رو رنگ کنه معلوم نبود به چه دلیل دائمًا " از شوهر نساز و وضعیت بد اقتصادیشون و شوهر غرغرو و بچه ی بهانه گیرش می نالید...فقط نمی دونستم با این همه تو سال آرایشگاهی به این گرونی چی کار می کنه؟!...با دیدن این جور آدمای گاهی این فکر تو مغزم جولون می داد که انگار نصف مردمی که می گن نداریم فقط تظاهر می کنن که ندارن بالعکس دارن و نمی خوان نشون بدن که دارن...و گرنه اگه این زن اون طور که عز و جز می کرد برای وضعیت بد مالیشون ، پس الان باید عوض شیتان فیتان و اینهمه هزینه می رفت دنبال کار برای کمک خرج شوهرش بودن...نه اینکه با خیال راحت بشینه اینجا فقط ناله کنه...انگار با نالیدن پول از آسمون می بارید...

چشمام رو بستم و سرم تیر کشید...از پشت سرم تا جلوی پیشونیم بعد صدای داد تو سرم پیچید و صحنه ای دیدم که جرقه زد به خرمن افکارم و سرم برای یه لحظه آنچنان داغ شد و گر گرفت که حس کردم موهام داره از حرارتش می سوزه...

داشتم با پدرم دعوا می کردم...انگار کسی دکمه ی مغزم زد و فیلم خاطراتم فلش بک خورد...همه چیز مثل یه فیلم سریع از جلوی چشمای بسته ام رد شد و رسید به ابتدا...صحنه ها دور سرم رژه می رفتن و کلمات ذهنم رو می جویدن...

به علاوه ی تمام صحنه های گذشته چیز های دیگه ای هم تو ذهنم زنگ خورد... صحنه ی نزدیک شدن های زوری شهاب... حرفای نوشین با کیوان پای تلفن... پیچ پیچ هاشون با همدیگه... نفس راحت شهاب بعد از اینکه فهمید چیزی به یاد نیاوردم...

قلبم تالاپ تالاپ می کرد و دللم به هم می خورد... سرم گیج می رفت و اشک قطره قطره از چشمم جاری بود... من به یاد آورده بودم... تمام گذشته ام رو... تمام چیزهایی رو که اونا می خواستن از یاد ببرم رو... من یادم اومده بود که اونا باهام چیکار کردن... من دلیل تعجیل ها و پیچ پیچ ها و از گذشته حرف نزدن ها و قایم کردن آلبوم عکس ها و اون دکتر بردن ها و ترسیدن از بازسازی خاطرات رو فهمیده بودم... فهمیدم که چه نقشه ی شومی برام کشیدن... چه فریبی خوردم... فهمیدم که اونا با من چه کردن...

زیر لب زمزمه کردم: شهاب من ازت متنفر بودم... همیشه... این حس اشتباه نبود... من از نزدیک شدنت مشمئز می شدم این غلط نبود... تو منو فریب دادی... وای بابام... کیوان و نوشین... خدایا... اونا هم منو فریب دادن...

پیشونی داغم رو چسبوندم به شیشه ی سرد و گریه کردم: من چیکار کنم خدایا؟؟ دانیال راست می گفت... راست می گفت که شاید پشیمون بشم... من پشیمونم دانیال... خدایا من پشیمونم... یکی یه کاری بکنه... خدایا من پشیمونم...

فصل دوم (حلقه ی گمشده)

سیل خاطرات خونه ی ذهنم رو ویرون می کرد... تازه می فهمیدم داستان از کجا شروع شد... خوب یادمه که همه چیز از اون نوروز کذایی شروع شد... یازده یا دوازده سالم بود... ولی نه مطمئنم دوازده سالم بود... سال نوی اون سال خیلی قشنگ شروع شد اما خیلی خیلی تلخ تموم شد... از یکماه قبل از عید همه چی مرتب بود... به لطف زحمتای مامان همه چیز از تمیزی برق می زد... مادرم... یه زن مهربون و دلسوز... یه فرشته...

تو یه آپارتمان ۱۲۰ متری سه اتاق خوابه زندگی می کردیم... من و کیوان و پدر مادرم... وضع زندگیمون خوب بود... کیوان تازه رفته بود تو ۲۰ سالگی و ترم پنجم رشته ی معماری بود... خوش قلب و مهربون... شبیه مادرم... به سان پدرم... بابا یه شرکت پخش ظروف یکبار مصرف داشت و البته تصمیم به احداث یه کارخونه... اون روزا پول تو این کار بود... تازه مردم از ظرفای شکستنی و چینیشون دست کشیده بودن و کار و بار این جور ظرفا گرفته بود... همه چیز سر جای خودش

بود... عالی و عادی... لحظه ی سال تحویل مثل تمام سالهای گذشته همه کنار سفره نشستیم... بابا اون موقع گرم و شوخ و مهربون بود... نه مثل حالا... دعا خونیدیم و با شادی به سال جدید رفتیم بابا از لای قرآن بهمون عیدی داد... هشت روز اول عید به دید و بازدید گذشت و روز نهم عید بود که رفتیم به ویلای یکی از دوستای پدرم تو چمخاله... همون ساحل نحس و لعنتی... من که از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم اما حیف... دو روز پیش خانواده ی دوست بابا بودیم... روزهای خوبی که همش به خنده و تفریح می گذشت... تا اینکه روز یازدهم عید همسایه ی دیوار به دیوار دوست پدرم برای تفریح اومدن به ویلاشون... دوست پدر من هم گویا رفاقت چندین ساله ای با همونا داشت و اینطوری شد یه شب به دعوت زری خانم همسر دوست بابا اونا مهمون ویلا شدن... خانواده ی خوبی بودن... یه پسر شانزده ساله ی شیک و پیک هم داشتن... شهاب... یه پسر شانزده ساله ی جذاب با نگاهی زننده و کثیف که برای یه پسر ۱۶ ساله زیادی نجس بود... شب خوبی بود البته اگه از نگاههای کثیف شهاب رو من فاکتور می گرفتیم... که کارو به جایی رسوند که کیوان مجبور شد بهش تذکر بده... البته مخفیانه و زیر گوش... رفت و آمد های این مدلی تا اخر عید بین ما و اونا ادامه داشت... تا اینکه وقت برگشتن نرگس جون ما رو برای شام آخر هفته ی بعد وعده گرفت... پدر و مادر منم تو رودربایستی قبول کردن... اما فردای اون روز چنان الم شنگه ای تو خونه ی ما به پا شد که بیا و ببین... نمی دونستم مادر بی گناه و نازنین من از کجا فهمیده بود که آقای سبحانی یعنی همون دوست پدرم نزول خوره... درسته که ما خانواده ی آنچنان مذهبی و معتقدی نبودیم اما به یه چیزایی اعتقاد داشتیم... مادرم تو هر چیزی اگر سخت گیر نبود نسبت به خوردن نون حلال به شدت سختگیر و معتقد بود... و از این می ترسید که این دوستی برای پدرم بشه دروازه ی کارهای خلاف... دعوای اون روز هم بر سر همین بود... من که تا به حال صدای داد مادرم رو نشنیده بودم اون روز به وضوح شاهد فریادها و فحش و فحش کاری بین پدر و مادرم بودم... البته اون روزا من نمی فهمیدم این دعوها سر چیه و وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود... پدرم با شنیدن داد های مادرم یکه خورده بود... بالاخره با قسم و آیه به مادرم قول داد که دیگه به این دوستی ادامه نمی ده... مادرم پدر رو مجبور کرد همون روز به آقای فروزنده زنگ بزنه و بگه ما نمی تونیم بریم مهمونیشون... و وقتی پدر زنگ زد و جریان رو برای آقای فروزنده گفت اون اصرار کرد و گفت که خودش هم نمی دونسته سبحانی نزول خوره گفت که به سبحانی زنگ می زنه و میگه مهمونی به هم خورده اما شما تشریف بیارید... و اینطوری شد که ما رفتیم به اون مهمونی... اون مهمونی کذایی ای که همه چیز رو زیر و رو کرد...

یه شلوار سفید با تونیک آبی پوشیده بودم و موهام رو دم اسبی بسته بودم... و وقتی وارد خونه شدیم من باز هم با نگاههای بی پروای شهاب رو به رو شدم... درک نمی کردم که یه پسر شونزده ساله چطور می تونه اینقدر نگاه زننده ای داشته باشه؟!... اما خوب یکی یه دونه بودن و تمام امکانات رو در اختیار داشتن و یه عالمه پول تو دست و بال آدم بودن می تونه از یه بچه ی شونزده ساله هم یه آدم کثیف بسازه... پولی که گاهی مشکل گشای بزرگترین گره هاست گاهی هم میشه مایه ی عذاب... این هم مشکلات پولدار بودنه دیگه... کیوان هوام رو خیلی داشت... پدر و مادرا که حواسشون پی کار و بار خودشون بود اما گویا کیوان فهمیده بود این پسر یه چیزیش میشه که از کنار من جنب نمی خورد...

حرفای مامان تو گوشم بود هنوز که به آقای فروزنده گفت: آقای فروزنده شما بگید من بد می گم؟! می گم آخه مرد تو الان یه فکر تو سرته... مردم هم که آماده ان آدم یه حرفی بزنه اونا بل بگیرن... خوب اون اگه می فهمید تو برای تاسیس کارخونه وام لازم داری سوء استفاده می کرد و می خواست برات تور پهن کنه دیگه...

فروزنده سری به تایید تکون داد: خانم خسروی درست می فرمایند... اینا منتظر بهانه اند... بعد رو به پدرم ادامه داد: راستی خسروی نگفته بودی می خوام کارخونه احداث کنی؟! پدر لبخند زد: چی بگم حسام جان وقتی هنوز چیزی معلوم نیست...

فروزنده خندید: راست می گی... ولی من یه پیشنهاد دارم برات... می دونی که من یه کارخونه ی قطعات یدکی دارم... راستش چند وقتیه که تو هزینه ها با مشکل مواجه شدم... راستش باجناقم پیشنهاد داد باهاش شریک بشم اما می دونی؟! آدم درستی نیست... می ترسم ازش... اما حالا که تو پول تو دست و بالت هست بیا و با من شریک شو...

سالن برای مدت کوتاهی تو سکوت فرو رفت... حتی از دیوار ها هم صدا در نمی اومد...

تا اینکه پدرم لب گشود: روش فکر می کنم حسام جان...

این حرف بابا بحث کارخونه و کارخونه سازی و پول رو برای مدتی تعطیل کرد... ولی این تازه شروع ماجرا بود...

وقتی شام خوردیم من بهانه ی رفتن گرفتم...چون با تمام بچه گیم معنی نگاههای شهاب رو خوب می فهمیدم و نمی تونستم بی تفاوت باشم...توی راه برگشت پدر دوباره بحث شراکت رو پیش کشید که مادرم قاطع و محکم گفت:باید تحقیق کنیم...

فردا صبح مادرم به دایی محسن که تو شیراز بود زنگ زد و ازش خواست کمکمون کنه...دایی محسن تنها برادر مادرم بود و از راه دور نمی تونست کاری بکنه بنابر این از یکی از دوستای معتمدش تو تهران درخواست کرد کمکمون کنه...چند روز بعد دایی خبر داد پول فروزنده ها پاکه...اما کی خبر داشت که پاک هم می مونه یا نه؟؟

پدر با فروزنده شریک شد و بعد از شراکتشون رفت آدمون بیشتر شد...زندگیمون بهتر شد و پولمون بیشتر...بعد از یکسال همین خونه ی ویلایی رو خریدیم...و آپارتمان گذشته امون رو خالی و بلا تکلیف رها کردیم...کل اسباب و اثاثیه خونه رو عوض کردیم...دو سال بعد هم همین طور گذشت...من تو ۱۵ سالگی بودم و شهاب تو آستانه ی ۲۰ سالگی بود و تو رشته ی مهندسی صنایع درس می خوند نگاهش به من عوض نشده بود که هیچ بدتر هم شده بود...حالا من یه دختر ۱۵ ساله با جذابیت های ظاهری بیشتر بودم و هیکل و ظاهرم بیشتر از قبل جلب توجه می کرد...

روزهای ادامه داشت...رفت و آمد های ما و خانواده ی فروزنده هم ایضا" تا اینکه نمی دونم کدوم از خدا بی خبری این آش رو هم زد و زندگیمون رو از مدار خارج کرد...هیچ وقت نفهمیدیم کدوم از خدا بی خبری تلفن برداشت و به مادرم خبر داد که بابام یکسال پیش پول کم میاره و مجبور میشه از سبحانی پول نزول کنه...همین خبر مادر عزیزم رو سکنه داد...همین خبر شیرازه ی زندگیمون رو از هم پاشوند...همین خبر روزگارمون رو سیاه کرد...

مامان بعد از دو روز بستری بودن تو بیمارستان و دست و پنجه نرم کردن با مرگ بالاخره مغلوب عزرائیل شد و از دست رفت و با رفتنش خیلی چیز ها رو هم برد...بهار رو خزون زد و گل ها خشک شدن...ریشه ی زندگیمون تبر خورد و ریشه ی درخت خانواده امون از تو پوسید...محبت بینمون رنگ باخت و همه چیز عوض شد...پدرم تو دادگاه ما بچه هاش محکوم شد به مقصر بودن و سهل انگاری کردن و حروم خوری...عشق بینمون مرد و جاش رو دلزدگی گرفت...مامان رفت و دوست داشتن رو با خودش برد...مامان رفت و آغوش پدر رو با خودش برد...مامان رفت و خوشی هامون رو با خودش برد...مامان رفت و انگار گرد زندگی رو با خودش برد...مادرم رفت و دلبستگی هامون رو با خودش برد...مامان رفت و همه چیز رو با خودش برد...همه ی چیزهای خوب دنیا...مامان رفت

و ما رو لبالب پر از غم و غصه کرد فرصت سوءاستفاده رو به شهاب داد...فرصت داد تا خودش رو بیشتر نشون بده...مامان رفت و این فرصت رو به شهاب داد تا از بی حالی و غفلت کیوان و پدرم استفاده کنه و کنارم ساعت ها بشینه و با ماساژ دادن شونه هام به مسخره ترین شکل ممکن منو دلداری بده...با رفتن مامان شهاب میدون گرفت تا بتازه...تا خودش رو خوب نشون بده...تا همه ازش به عنوان یه اسطوره یاد کنن...اسطوره ی مهربونی و شکیبایی و دلداری دادن و چه کسی بهتر از من می دونست که این اسطوره یه بت تو خالیه؟!...یه اسطوره ی خائن...یه اسطوره ی قلابی!؟

مامان رفته بود نوازشش هاش رو با خودش برده بود...حالا دیگه کسی نبود تا منو با دستاش از خواب بیدار کنه و با یه صبحونه ی مفصل راهی مدرسه ام کنه...خانم خونه رفته بود و دیگه کسی نبود که سرمون غرغر کنه به خاطر شلختگی هامون...کسی نبود که بوی غذا تو خونه راه بندازه و اشتها من رو قلقلک بده...دیگه کسی نبود میز رو با سلیقه بشینه و ناز تک تکمون رو بکشه تا یه کفگیر بیشتر غذا بخوریم و یه خورده جون بگیریم...حالا من تمام مدت ضعف داشتم...لاغر بودم و کسی نبود برام دل بسوزونه...حالا کیوان اتاقش بازار شام بود و هیچ کس نبود غرغر کنه سرش...حالا روح خونه امون رفته بود...من گوشه گیر و بی حوصله بودم و کیوان خودش رو گم کرده بود و بابا دین و ایمونش رو...

نرگس جون گاهی بهمون سر می زد اما جای مادر رو هیچ کس نمی گرفت...برای تمیز کردن خونه و غذا پختن بابا یه نفرو آورده بود که از خروس خون می اومد و بوق سگ می رفت و دائماً "حرف می زد و سکوت خونه رو بی دلیل می شکست و نمی داشت به حال خودمون باشیم...زندگی من هر روز رنگ پریده تر و غمگین تر می شد تا اینکه نرگس جون پیشنهاد معلم فرانسه رو داد و همه باهاش موافقت کردن...خودش رفت دنبالش و نوشین رو آورد...و با اومدن نوشین همه چیز رنگ دیگه ای به خودش گرفت...یکسال از فوت مادرم گذشته بود که نوشین پا گذاشت به خونمون...یه دختر ۲۰ ساله ی پر انرژی از یه خانواده ی متوسط و معمولی اما محکم و قانع...رفته رفته نوشین برام شد خواهر...شد دوست...شد همراز...شد همدم...رفته رفته روح زندگی رو به خونه امون آورد...گرد و غبار مرگ و غم رو از روی دلامون پاک کرد...

کیوان رو برگردوند به همون برادر خوش قلب و خنده روی گذشته...داشت ليسانس طراحیش رو می گرفت اما مدرک زبانش رو از یه آموزشگاه خصوصی گرفته بود...بعد از چندماه رفتار کیوان مشکوک شد...روزی که با نوشین کلاس داشتم خودش رو به هر بهانه ای می رسوند خونه...سر

به سر نوشین می گذاشت... می فهمیدم معذب میشه... دختر پاکی بود و بر عکس ما خانواده ی معتقدی داشت... می دونستم رفتارای کیوان ناراحتش می کنه... نوشین با ما رشد کرد و بزرگ شد و بالا اومد و قلبش رو تو خونه ی ما جا گذاشت... دو سال بعد کیوان به علاقه اش اعتراف کرد... هر چند که پدر مخالف بود اما مرغ کیوان هم یه پا داشت... پدر و مادر نوشین هم مخالف این وصلت بودن... البته با اونهمه تفاوت فکری و فرهنگی و اعتقادی و اقتصادی حق هم داشتن... اگه منطقی فکر می کردی بابا هم حق داشت... اما کیوان و نوشین هم محق بودن تا حدودی... اونا هم عاشق بودن و شیدا و حرف نشنو... اما کیوان اونقدر رفت و اومد و اونقدر گفت و گفت و گفت تا بالاخره نوشین عروسمون شد... و شب عروسیشون مصادف شد با دو هفته بعد از کنکور من... تو یه شب نیمه گرم تیر ماهی... اون شب یه لباس ماکسی طلایی به تن کردم و موهام رو با مهارت ارایشگر، آراستم و صورتم رو آرایش رقیقی کردم... اون شب نگاه شهاب فقط رو تن من چرخ می خورد... با وجود تمام دخترایی که کنارش بودن نگاهش من رو می کاوید... و همه می دونستن این دختر باز حرفه ای یه چیزیش میشه که همه رو پس می زنه... بیزارم می کرد وقتی می خواست برام خودشیرینی کنه... متنفرم می کرد وقتی نزدیکم می شد و زیبایی هام رو با حرفاش پیش چشمای خودم به تصویر می کشید... نفسم رو تنگ می کرد وقتی با تمام خواستنش مغرور بود و خود خواه... هوا رو پر از بوی تعفن می کرد وقتی خودش رو از همه بالاتر و برتر می دید... وقتی به همه از اون بالا نگاه می کرد... حالم رو به هم می زد وقتی من تو ذهنش بودم و هزار نفر دیگه تو نگاهش... من تو قلبش بودم، اگه راست می گفت و هزار نفر دیگه تو فکرش...

اون شب با تمام خوب بودنش تلخ بود... دلیلش ترحم نگاه اطرافیان بود... دلیلش نگاههای چسبناک شهاب بود... دلیلش نبود مامان بود... دلیلش رفتن کیوان و نوشین بود... دلیلش عقده های درونم بود... شیون روحم... کمبود های وجودم...

فردای اون روز خونه خالی بود و من تنها... نوشین رفت و کیوان هم... و من بیشتر از قبل شکستم و تنها تر شدم... اما قبولی تو دانشگاه و رفتن به یه فضای جدید و آشنا شدن با آدمای جدید حالم رو بهتر کرد... افسوس که هیچی خوبم نمی کرد... یه زخم کهنه تو قلبم بود، زخم مرگ مادرم... زخمی که به چرک نشسته بود و رفتارهای بقیه بیشتر می زد به زخم عفونت کرده ام... با ورودم به دانشگاه همه چیز تغییر کرد... شهاب علاقه اش به من رو علنی کرد... زندگیم شد طومار و به هم پیچید... شد کلاف و سرش گم شد... شهاب راحت به خونه امون رفت و آمد می کرد و بابا انقدر بهش اعتماد و اطمینان داشت که جلوش رو نمی گرفت... نمی دونم رو چه حسابی فکر می کرد

شهاب برای من یه شوهر ایده آله... غرور و خودخواهی شهاب حاله رو به هم می زد... دو سال بعد برام کابوس بود... از یه طرف رفتار های بی پروای شهاب... از یه طرف رفتن نوشین و کیوان به کیش برای یه پروژه و تاریخ برگشت نامعلومشون... فشارهای بابا برای راه اومدن با شهاب... از همه طرف تحت فشارهای خورنده بودم... خسته و افسرده شده بودم... عصبی بودم و دلخور... دلخور از کیوان و نوشین برای تنها گذاشتنم... برای بابا که چپ می رفت و راست می اومد می گفت کسی برای یکی یه دونه ی من بهتر از شهاب نیست... از شهاب و اس ام اس بازی هاش و تلفن کاری هاش و ریا کاری هاش و حفظ ظاهر هاش و گند بودن درونش و همه چیز و همه کس... کیوان و نوشین بالاخره برگشتن و برگشتشون دلخور ترم کرد... بیشتر تو خودم فرو رفتم وقتی فهمیدم کیوان هم سعی داره نظرم رو عوض کنه... وقتی فهمیدم یادش رفته چطور از ۱۲ سالگی ساختم با نگاههای کیوان و سوختم با خودم... وقتی راجع بهش با کیوان حرف زدم و غم تو چشماش نشست... وقتی ازش خواهش کردم بابا رو از تصمیمش منصرف کنه و اشک ته چشماش سو سو زد... و بی حرف تمام تلاشش رو کرد تا بابا رو منصرف کنه... می دیدم که غم داره... می دیدم که کلافه اس... یکسال تمام اونا زیر پوستی گفتن و بابا علنا " شنید و من ایستادگی کردم و کیوان حرف زد و مثل توپ فوتبال از زمین من به زمین بابا و بر عکس قل خورد و دم نزد و زندگی انگار هر روز سیاه و سیاه تر شد...

همه چیز عین یه دوئل بود تا اینکه خودم دست به کار شدم و شهاب رو راضی کردم تا فارغ التحصیلیم صبر کنه ... و اونم منت گذاشت و با گفتن هر چند برام سخته اما چون می ارزه صبر می کنم... صبر کرد... اون صبر کرد و من پوزخند زدم به حرفایی که می زد... هر کی نمی دونست من که می دونستم اسمش صبر شد برای من و دوست شدن و گشتن با دخترای رنگ و وارنگ شد به کام اون... باید خدا رو شکر می کردم که امتحان کارشناسی رو قبول شده بودم و یه بهانه داشتم برای پس زدنش... یکسال بعدش هم هیچ توفیری با سالهای قبلش نداشت... شهاب همونجور چسبناک و گنه و غیر قابل تحمل بود... فکر می کردم اون سالها بدترین سالهای زندگیمه و خبر نداشتم سالها و روزهای بدتری تو راهه...

چقدر سخت بود وقتی صبح یه روز بعد از گرفتن مدرکم بابا بهم خبر داد اونا میان برای خواستگاری من از شوک حادثه وا رفتم و زنگ زدم به شهاب و بعد از اینکه یه مشت دری وری بارش کردم تو گوشی جیغ زدم: من به تو گفتم بعد فارغ التحصیلی بیا خواستگاریم؟؟ من اینو

گفتم؟؟ من فقط گفتم بعد از فارغ التحصیلی بهش فکر می کنم... شهاب این مسخره بازی رو تموم کن...

و چقدر نفس کشیدم سخت شد وقتی حس کردم شهاب پای گوشی لبخند زد و صدای خونسردش تو گوشم زنگ خورد: خانوم خوشگله ما امشب میام خواستگاریت و گوشی رو روم قطع...

و قفسه ی سینه ی من تیر کشید و سرم گیج رفت و کارم به بیمارستان کشید و بابا بی توجه به همه ی دست و پا زدن هام نوشین رو واسطه کرد تا منو بکنه عروسک خیمه شب بازی و بشونه جلوی خانواده ی فروزنده و زیر گوشم زمزمه کنه لبخند بزن... بابا از شادی تو پوست خودش ننگجه و من حالم به هم بخوره و نوشین ترحم کنه و من حالم به هم بخوره و کیوان اخم کنه و بی تفاوت بشه و من حالم به هم بخوره و شهاب لبخند ها گل و گشاد بزنه و من حالم به هم بخوره و عمو حسام معنی دار حرف بزنه و من حالم به هم بخوره و نرگس جون بی تفاوت و بی طرف کز کنه روی مبل و من حالم به هم بخوره و همه چیز تو چشمم بشه خار و من حالم به هم بخوره و زندگیم رو به تباهی بره و من حالم به هم بخوره و همه چیز بشه اونطور که من نمی خوام و من حالم باز به هم بخوره... کاری از دست خود لعنتی بر نیاد و فقط حالم به هم بخوره... از خودم.. و از همه ی اطرافیانم...

یه کت و دامن شیری پوشیده بودم و نشسته بودم رو به روی نرگس جون ساکت و به بخت خودم لعنت می فرستادم که عمو حسام به قول خودش رفت سر اصل مطلب: خوب فریبرز جان می دونی که ما اومدیم تا این خانوم گل رو برای شهاب خواستگاری کنیم... دیگه خودتون وضعیت شهاب رو می دونید و با خصوصیات اخلاقیش هم که آشنایین... دیگه ریش و قیچی دست شماست... از نظر مهریه هر چی بگین ما در خدمتیم...

مهریه؟؟ پس اونا همه چیز رو بین خودشون حل کرده بودن و در واقع اومده بودن بله برون نه خواستگاری... هه... فکر می کردن دونستن اینکه شهاب چیکاره اس و چقدر حقوق می گیره و چند تا خونه داره و مدل ماشینش چیه و می خواد چقدر برای عروسی خرج کنه و تحصیلات چیه و چقدره برای شروع زندگیمون کافیه؟؟

پدرم خواست چیزی بگه که من نداشتم: پس بریدید و دوختید و نظر من هم اصلا" مهم نیست دیگه؟!...

رو کردم به شهاب: که اینطور آقا شهاب!!... پس عروس زوری بردن هم بلندی؟!... تو رو نمی دونم ولی اگه من به جای تو بودم هرگز حاضر نمی شدم با زنی زندگی کنم که دوستم نداره... اما نظر خودم در مورد تو... تو یه خودخواه مغرور هستی که همه چیز رو برای خودش می خواد... اونم زوری... لازمه بدونی که من از همچین آدمایی متنفرم... می فهمی؟! نمی خوام با تو ازدواج کنم... نمی خوام باهات برم زیر یه سقف... نمی خوام ریخت نحستو هر روز ببینم... می شنوی؟! صدای پدرم بلند شد: بسه دیگه... کیمیا خجالت بکش حرمت مهمون رو نگه دار...

رو به بابا کردم و بلند گفتم: حرمت مهمون؟!!! مهمون اگه آدم بود خودش حرمتش رو حفظ می کرد... در ضمن مگه شما حرمت من رو نگه داشتید؟! چرا برای من تصمیم می گیرید؟! چرا عذابم میدید؟!

بابا داد زد: چون پدرم... حق دارم.

اشکهام بی صدا جاری بودن و رو صورتم رودخونه ساخته بودن آروم آروم از چشمه ی چشمام عبور می کرد و روی گونه ام می غلتیدن و از پل لبهام رد می شدند و به چونه ام می رسیدن و از همون جا روی دامن شیرینی رنگم سقوط می کردن... چون پدر بود حق داشت ناراحتم کنه؟!... چون پدر بود حق داشت رنج زندگی با شهاب دوست نداشتنی رو بهم تحمیل کنه؟!... فقط چون پدر بود حق داشت منو نابود کنه؟!... فقط چون بابام بود و هم خونم حق داشت اینطوری خردم کنه؟!... فقط چون باعث به دنیا اومدنم بود حق داشت برام تصمیم بگیره؟!... خدایا همه ی باباها اینجوری ان یا فقط پدر من اینطور بی رحمه با من؟! خدایا انصافت کجاست؟! کاش عصر حجر بود تا همون اول زنده به گورم می کرد و نمیداشت به این جا برسم و حالا که طعم زندگی و آزادی رو چشیدم اینطوری زجر کش شدن و زندانی بودن و ذره ذره زنده به گور شدن رو بهم تحمیل کنه...

بلند شدم و همزمان با بلند شدنم عمو حسام آخرین تیر ترکشش رو رها کرد: خوب پس خسروی جان تا فردا پولو بریز به حساب... وگرنه مجبور می شم با مامور پیام سراغت...

برگشتم به سمت عمو پر بهت نالیدم: چی؟!

عمو حسام خنده ی اعصاب خورد کنی نشوند رو لبش و ژست خونسردی گرفت: هیچی عمو جان... بحث کاریه... بابات یه مقدار پول به من بدهکار بود... عددی نیست... نزدیک یه میلیارد

تومنه...قراره فردا بریزه به حساب...قرار بود اگه این عروسی سر بگیره ما هم این پولو پیشکش کنیم به عروسمون بابت زیر لفظی اما خوب فکر کنم الان دیگه حساب حساب ، کاکا برادر...
بقیه ی مزخرفاتش نمی رفت تو حلزونی گوشم و همون بیرون دم لاله ی گوشم استوپ کرده بود...

دستم به سمت سرم رفت...سری که از شوک حادثه به دوران افتاده بود و فقط یه کلمه توش زنگ می زد...معامله...آره معامله...این واژه ی شیش حرفی دلیل تمام این کشمکش ها بود و من نمی دونستم...کالا شده بودم برای پدرم و خانواده ی فروزنده و نمی دونستم...داشتن می فروختنم و یه عده داشتن می خریدنم و نمی دونستم...زانو هام می لرزید...یه لرزش وحشتناک و محسوس...پس دلیل اسرار پدر و سکوت کیوان و همراهی های نوشین همین بود؟...دلیلش این به قول حسام نزدیک یه میلیارد تومن پول ناقابل بود...

کف دستم رو گذاشتم رو پیشونیم...دست یخ زده ام با پیشونی داغم تضاد داشت و این تضاد حالم و بهتر می کرد...هر چند که مغزم قفل کرده بود اما لااقل این تب رو فرو می نشوند...

انگار شهاب متوجه وخامت اوضاع شده بود که رو به پدرش کرد:پدر الان وقت این حرفا نیست...

به سمت من اومد و من یه قدم عقب رفتم و دستم رو حائل فاصله ی بینمون کردم:جلو نیا شهاب...جلو نیا کثافت...حالم ازت به هم می خوره...

چشمام سیاهی می رفت...

کیوان نزدیکم شد:باشه کیمیا جان...آروم باش...

آروم گفتم:تو هم ، هم دستشونی...تو هم دستت با اینا تو یه کاسه اس...

دویدم سمت اتاقم و اولین مانتو و شالی که به دستم اومد رو کشیدم به تن سستم و سوئیچم رو از روی پاتختی چنگ زدم...همه مات من بودن...مات حالم...مات رنگ زردم...مات لرزش دستا و زانو هام....

رو کردم به بابا...به پدری که منو فروخته بود...که منو مثل یه کالا معامله کرده بود:واقعا" نمی تونی یه همچین پولی رو بدی؟؟

نگاهم کرد...شرمزده و بالاتکلیف:دخترم نمی...

دستم رو بالا بردم: جواب یه کلمه اس..آره یا نه؟؟

سر تکون داد: نه نمی تونم...

غضب کردم... مطمئنا " دروغ می گفت... همین خونه نزدیک ۶۰۰_۷۰۰ میلیون ارزش داشت و خدا می دونست که چقدر تو حسابش پوله و به غیر از این خونه چند تا ملک و املاک ارزشمند دیگه داره... اما نمی خواست دست بکشه از شون... می خواست مفت خوری کنه و جای پول دخترشو بده... می خواست ملک و املاکش رو حفظ کنه و مواظب پولای تو حسابش باشه...

بد که باشی مهم نیست چی رو می فروشی ، زن و دختر تو یا حتی همه ی خانواده اتو فقط مهم خودتی و خودت... بد که باشی و پول پرست مهم برات فقط پول میشه و پول و دیگه نه بچه مهمه و نه کس دیگه... فقط می خوام پولات زیر بغلت باشه و دیگه مهم نیست در ازاش چی میدی... پدر منم بد بود و پول پرست و خودخواه و مهم نبود من به لجن کشیده بشم... فقط مهم این بود که ملک و املاکش سر جاش بمونن... همین طور پولای تو بانکش...

چشم بستم... وقتی پدرت تو رو معامله می کنه در ازای یه میلیارد پول ، در حالی که پدرهایی جلوی چشمتن که بچه هاشون رو به میلیارد ها دلارم نمی فروشن ، زندگی برات می رسه به انتها... می رسه به جایی که همه چیز رنگ می بازه و اهمیت خودش رو از دست می ده... این دقیقا" حالی بود که من اون موقع داشتم... یه جور بی تفاوتی محض و مطلق: باشه... ازدواج می کنم... خوشحال باش شهاب جان... پدر می دونید؟؟ حکایت من حکایت جنس فروخته شده ایه که پس گرفته نمی شه... شما منو فروختید... پس گرفتیم دیگه ممکن نیست...

صدا از کسی در نمی اومد... شهاب نگاهش قفل دهنم بود و ذهنش اما انگار جای دیگه ای...

از در بیرون زدم و شهاب هم به دنبالم...

برگشتم سمتش: دنبالم نیا شهاب...

شهاب کلافه پلک زد: بیا با هم حرف بزنیم...

خندیدم: عزیزم چه حرفی؟؟ ماه هاست که داری تلاش می کنی... کاش همون یکسال پیش پدرت می گفت که قصد داره منو بخره اون وقت تکلیف ما هم مشخص می شد... حالا هم دیر نشده... برو برنامه های عروسیمون رو ردیف کن..

شهاب کاملاً" فهمیده بود که عصبانیم و دارم چرت و پرت به هم می بافم... منو به حال خودم گذاشت...

منم سوار ماشینم شدم و با نهایت سرعت از در باغ بیرون زدم... اونقدر سرعتم زیاد بود که یه بی احتیاطی کوچیک لازم بود تا تصادف کنم و چیزی ازم نمونه... صدای زنگ موبایلم سوهان می کشید به جدارهای مغزم... مثل کشیدن میخ رو یه تیکه فلز... از روی صندلی برداشتمش و از پنجره انداختمش بیرون... صدای برخوردش با کف آسفالت مثل افتادن یه سکه ی کوچیک بود روی شیشه... همون قدر دور و ضعیف و بی جون... صدایی که به سختی دیواره ی سکوت شب رو می شکوند... یکم بالاتر دم یه پارک محلی نگه داشتیم و پیاده شدم... کارم خطرناک بود اما مگه مهم بود؟!... حتی اگه بلایی هم سرم میومد بهتر از تحمل این خفت بود... بهتر از این بود که با کسی ازدواج کنم که دوسش ندارم اونم فقط به خاطر بدهی پدرم... نشستیم روی صندلی... تک و تنها... همین تنهایی برام بس بود از همه ی دنیا... همین تنهایی کافی بود تا بفهمم که تنها یه تنها میدونه که تنهایی، تنها درد یک تنها نیست... من تنها بودم و می فهمیدم که این تنهایی تنها دردم نیست... پشت درد این تنهایی هزار تا درد خوابیده... هزار تا غم... هزار تا حرف نگفته... هزار تا سوزن که می رفتن تو تنم و در نمیومدن... هزار تا فکر و خیال خورنده...

نمی دونم چقدر نشستیم رو نیمکت سفت و آهنی اون پارک و گذشته ام رو زیر و رو کردم... پدرم رو کند و کاو کردم و از یه بابای مهربون و شوخ و خوش قلب رسیدم به مردی که دخترش رو معامله می کنه... رسیدم به حرف مادرم که می گفت پول نزول دودمانمون رو به باد می ده... مگه به باد رفتن دودمان چجوریه؟؟ غیر از اینه که دختر یه خونه برای پول فروخته می شه؟... اونم انقدر شیک و مجلسی؟؟ غیر از اینه که مادر خانواده از دست میره زیر بار این مال حروم؟؟ غیر از اینه که خانواده از دست میره و رشته ی محبت پاره میشه؟؟ غیر از اینه که یه عده لاشخور میشن حریص تنت و چنبره میزنن رو زندگیت؟؟ اینم یه جور به باد رفتن دودمانه دیگه؟؟ مگه نیست؟؟...

نمی دونم چقدر نشستیم و گریه کردم و هق زدم و با خدای خودم حرف زدم و ناله کردم و گله کردم و زجر کشیدم... فقط وقتی به خودم اومدم که شهاب بالای سرم ایستاده بود و وقتی نگاهش کردم سیلی محکمی زد تو گوشم... سیلی ای که دردش رو حس نمی کردم... بر عکس جای صورتم انگار قلبم می سوخت...

داد کشید تو صورتم: تو خجالت نمی کشی؟؟ یه دختر این موقع... تو پارک... داشتی چه غلطی می کردی؟؟ می دونی چقدر گرگ در کمینته؟؟ می دونی چند نفر دندون تیز کردن تا لباس بره تنت کنن و بدرنت؟؟

پوزخند زدم به سرخی صورتش: نه!!... انگار تمرین وظایف هم کردی از قبل... من واقعا "معذرت می خوام همسر عزیزم... اما در جواب سوالت!! آره می دونم... یکیشون الان جلوی رومه... تو هم انگار آماده ای که در اولین فرصت منو بدری...

با این حرف انار جرقه انداختم تو بشکه ی باروتی به نام شهاب که موج انفجارش تکونم داد: خفه شو...

چشم بستم از ترس ترکش هاش... اما موفق نبودم انگار چون سیلی دومش دردناکتر تو صورتم نشست و جای سیلی قبلی رو هم به گز گز انداخت و انگار تازه تازه حس به صورتم بر می گشت... شهاب تحلیل رفته ولو شد رو صندلی کنارم...

لختی سکوت کرد و بعد آروم به حرف اومد: آخه عزیز من این حرفا چیه که می زنی؟؟ من دوست دارم... چرا باورم نمی کنی؟؟ بابا فقط می خواست تو رو تحریک کنه...

برگشتم سمتش و داد زدم تو صورت یخ زده اش: دوسم داری؟؟ این چجور دوست داشتنیه؟؟ چرا نمی فهمی که این خواستن زوری آخر و عاقبت نداره؟؟ چرا باورت نمی شه من دوست ندارم؟؟ چرا نمی خوای بفهمی زوری همیشه محبت کرد و محبت دید؟؟ چرا خودت رو زدی به نفهمی؟؟ چرا اینقدر کله شقی؟؟ بفهم... منطقی باش شهاب ما با این وضعیت به هیچ جا نمی رسیم... شهاب روشو برگردوند و زل زد به رو به روش: تو نمیفهمی...

پوف کلافه ای کشیدم... دست خودش نبود انگار که کر و کور شده بود و از این تب عشق... و منطقی رو سپرده بود دست باد و عقل و شعورش رو داده بود دست آب... کارمون به جایی رسیده بود که دو تامون خنگ شده بودیم و همیدیگه رو نمی فهمیدیم...

به نیم رخش زل زدم... در کمال تعجب دیدم که قطره اشکی از اون یکی چشمش که تو دیدم نبود روی شلوارش چکید... و من فقط صحنه ی سقوطش رو دیدم... دست کشید به صورتش: پاشو بریم همه نگرانتن...

دنبال سرش راه افتادم و اون رفت سمت ماشین خودش و درو برام باز کرد...

اشاره کردم به ماشین خودم: من ماشین دارم...

خسته از بحث غریدمی گم بچه ها بیان بیرنش... سوار شو...

وقتی نشستیم برگشت سمتم و جای سیلی رو لمس کرد: بشکنه دستم...

دیواری به بلندی سکوت بینمون بود... تا وقتی که برسیم به خونه... وقتی وارد شدم و نگرانی رو تو چشمای بابام دیدم پوز خند زدم... پوز خندی به تمسخر... و بی اهمیت به همه رفتم تو اتاقم... و از اون روز به بعد پیشه ام سکوت شد... و سکوت...

قرار نامزدی برای یک ماه بعد گذاشته شد و من سکوت کردم... سرویس طلا خریدن برای من و من سکوت کردم... لباس طلایی برام انتخاب کردن و من سکوت کردم... با شهاب رفتم رستوران و شام خوردم در کنارش و سکوت کردم... تو خونه کنارش ناهار خوردم و سکوت کردم... تالار انتخاب شد و من سکوت کردم... کارت های دعوت نوشته شد و من سکوت کردم... رفتم آرایشگاه و به قول نرگس جون ماه شدم و بازم سکوت کردم... همه چیز حاضر و آماده و تکمیل شد و من سکوت کردم... رفتم تو تالار و نشستم پای صیغه ی محرمیت شش ماهم با شهاب و سکوت کردم... دلم گرفت از بازی زمونه و سکوت کردم... نه این که گل بگیرم در دهنم و لال بشما، نه... فقط حرفایی رو که باید رو نگفتم... سلام دادم و احوال پرسیدم و لباس تن کردم و لبخندای زورکی چسبوندم رو لبم و به مهمونا خوش آمد گفتم و سر سفره ی عقد بله دادم اما در حین گفتن سکوت کردم... سکوت کردم و دم نزدم از غصه هام... نگفتم برای کسی از دلگیری هام و دلخوری هام و دلتنگی هام... سکوت کردم و اعتراض نکردم به شهاب و پدرم و برادرم و خانواده ی فروزنده بابت بی رحمی ها... من فقط سکوت کردم و دردهام رو فریاد نزدم... من فقط سکوت کردم و اعتراضاتم رو تو گلو خفه کردم... من فقط داد نزدم تو صورتشون و نگفتم که چقدر از همشون بیزار شدم... من از اون سکوت های معنی دار کردم... از اون سکوت هایی که گاهی میشه سیلی و میشنه روی صورت طرف مقابل از اون لال شدن هایی که کفر همه رو بالا میاره... از اون حرف نزدن هایی که همه رو کلافه و عاصی می کنه... من می دونستم که صدای اعتراضاتم به گوش هیچ کس نمی رسه... بنابراین سکوت کردم و بدون اینکه خودم رو خسته کنم همه رو حرصی کردم و نشستم یه گوشه به تماشا...

بعد از نامزدی فصل دیگه ای از دفتر زندگیم ورق خورد... هر روزم به تفریح و گشت و گذار با شهاب گذشت بازم با همون سکوت... هر روز به یه بهانه منو می کشوند بیرون از خونه و برام از آینده می گفت... از آرزوهای بی حد و حصرش... از نقشه هاش... و تنها چیزی که تو من نمی دید شور و شوق بود... دوست داشتن و امید به آینده بود... ذوق و هیجان و لبخندای از ته دل بود...

یه روز طبق معمول داشتیم تو باغ نقاشی می کردم که سر رسید... شاخه گل رز قرمزی رو بالای سه پایه ی نقاشی گذاشت... رفتار هاش می گفت که از این کم محلی ها و بی محلی ها خسته اس... اما به روی خودش نمی آورد و من نمی دونستم این از دوست داشتن زیادشه و یا صبر فراوانش و شایدم پشت همه ی اینا یه نقشه ی شوم پنهان بود...

دستاش رو حصار کرد به دورم و برام قفس ساخت و بال های پروازم رو بست... سعی کردم خودم رو از شرش راحت کنم که نداشت و میله های قفس رو به هم نزدیک تر و تنگ تر کرد و گفت: خانوم خوشگل من هنوزم که فرار می کنه...

لازم یه لبخند زورکی دیگه... این چند وقت انقدر الکی خندیده بودم که حس می کردم عضلات صورتم کش میان دارن رو به بی حسی می رن...

با هیچی کنار نیومده بودم و هرگز هم کنار نمیومدم فقط سعی داشتیم عادت کنیم... یکی یه زمان بهم گفت بزرگترین نعمتی که خدا به بنده هاش داده عادته... بس کن شهاب مگه نمی بینی کار دارم؟؟

اخمش شوخ بود: خوب منم کار دارم ولی می بینی که همیشه برای عزیز دلم وقت دارم و هر روز بهش سر می زنم...

این یکی رو راست می گفت... تو این چند ماه نشون داده بود که عاشقمه... که دوسم داره... البته اگه کارهاش رو به حساب تظاهر نمی داشتیم... اگه شک رو از وجودم پاک می کردم با کینه به رفتار هاش نگاه نمی کردم...

این بار خندیدم: خيله خوب حالا بگو شام چی می خوری؟

شهاب خنده ی بامزه ای کرد و تو هوا بشکن زد: این شد یه چیزی... دلم هوس ماکارونی کرده... سر تکون دادم: تو که از ماکارونی سیر نمیشی... تا تو وسایل من رو ببری بالا منم یه فکری برای شکم جنابعالی می کنم...

به سمت خونه رفتم... دوسش نداشتم... هرگز هم برام دوست داشتنی نمیشد وقتی اجباری و تحمیلی بود... وقتی منو خریده بود هرگز برام عشق نمی شد... من فقط دلم برایش می سوخت... این صحنه ها بارها و بارها تکرار شد مثل صحنه ی نقاشی کشیدنم که تو خونه ی دانیال دیده بودم... این تکرار ها خسته کننده و عذاب آور بود...

یه مدت بود که شهاب پیله کرده بود به یه سفر دو نفره... بابا که نگفته راضی بود... اما من نه... هیچ وقت تن نمی دادم به این سفر اونم قبل از ازدواج رسمیم با شهاب... شهاب تو جمع هم تکلیف حرکاتش مشخص بود چه برسه به خلوت...

بحث بین من و شهاب تو یه کش و قوس بود تا اینکه کیوان پیسنهاد یه سفر دسته جمعی رو داد و من و تو یه مخمصه ی بزرگتر انداخت... حالا نرفتن با اونا مساوی بود با تنها شدن با شهاب تو همین شهر و رفتن باهاشون صبر ایوب می خواست برای تحمل کردن شهاب اونم به مدت طولانی... اما بین تنها شدن با شهاب و تحملش تو جمع من همون صبور بودن و تحمل کردن رو انتخاب کردم... راه افتادیم به سمت لاهیجان... منو شهاب تو یه ماشین بودیم... وقتی رسیدیم اونجا اولین کار رفتن به بام سبز بود که اون اتفاقات رو رقم زد... اتفاقی که سرنوشتم رو عوض کرد... اون هول دادنه... اون شوخی مسخره... اینا منو به مرز جنون کشوند و آتیش نفرت از شهاب رو تو دلم شعله ور کرد... تا اون روز من فقط ازش کینه داشتم... اما بعد از اون روز بود که به معنای واقعی ازش متنفر شدم... وقتی رفتیم به هتل من با بابا هم اتاق شدم و شهاب رو نپذیرفتم... اون شب تا صبح نخوابیدم و یکسره فکر کردم... راه حل پشت راه حل امتحان کردم تو ذهنم برای رهایی از این وضع و به جایی نرسیدم...

گاهی آدم خوب می دونه که برای حل یه مشکل راههای زیادی هست اما دلش می خواد راهی رو بره که می دونه تهش پوچیه... جهنمه... یه حرکت احمقانه اس...

دیگه پُرپُر بودم... هیچ جوهره نمی تونستم خودم رو در کنار شهاب ببینم و برای آینده ام رویا بافی کنم... هیچ جوهره نمی تونستم خودم رو راضی کنم به این ازدواج... دیگه حتی دلم نمی خواست قیافه ی مغرور و تجمل طلب شهاب رو تحمل کنم... تمام سلول های تنم تنفر رو فریاد می زدن... تنفر از آدمای دور و برم... حتی تنفر از دنیا...

دیگه نمی تونستم... فقط دلم می خواست بمیرم... فقط و فقط مردن تو ذهنم چرخ می خورد و واژه ی قشنگ آسودگی از این دنیا تو مغزم اگو می شد... دلم رهایی از دست این آدمای پول پرست و

احمق رو می خواست...آدمایی که برای هر چیزی یه قیمت داشتن...از غیرت و مردونگی و انسانیت گرفته تا عشق و دوست داشتن و محبت...شهابم مثل همین آدم بود...همش تظاهر و تظاهر و تظاهر...شاید عاشق بود...اما عشقش هم پوچ و پولکی بود...هیچ آدم عاشقی برای بدست آوردن معشوق پول نمیده...هزینه پرداخت می کنه...اما هزینه های معنوی...چیزی مثل دادن تاوان و تحمل جدایی و صبر و شکیبایی اما این آدم همین معنویات رو هم می خواستن با پول بخرن...

بعد از اینکه ناهار رو تو یکی از رستوران های لاهیجان خوردیم رفتیم به ویلامون تو چمخاله...همون ویلای نحسی که تموم بدبختی هامون از همون جا شروع شد...آشناییمون با فروزنده...شراکتمون...فهمیدن پول نزول کردن بابا توسط مامان...مرگش...این زندگی فلاکت باری که آواز دهلش از دور خوش بود...به اون اتفاقات که فکر می کردم تهش می رسیدم به این ویلا و اون نوروز منحوس...

رو صندلی میز آرایش نشسته بودم و به این فکر می کردم که هدف خدا از خلقت من چی بوده؟؟می گن هر آدمی که دنیا میاد یه رسالتی داره...یه حکمتی هست تو به دنیا اومدنش...رسالت من چی بوده؟؟ حکمت به دنیا اومدن من چی بود؟؟...به این فکر کردم که زندگی اجباریم با شهاب قراره به کجا برسه؟؟...به این فکر کردم که این زندگی اشتباهه...این ادامه دادن به هر نحوی غلطه...کنار اومدن هم نداره...اصلا" مگه میشه یه زن و شوهر تا آخر عمر فقط با هم کنار بیان؟؟...پس این وسط تکلیف دوست داشتن و عشق و علاقه و مهر و محبت چی می شه؟؟...این ویژگی ها باید در کنار هم باشن تا یه زن و مرد کنا رهم بمونن دیگه؟؟ مگه نه؟؟پس راه من و شهاب از هم جداست...وقتی عشق بینمون نیست...وقتی مهر بینمون نیست...دیگه وقتش بود...وقت عمل کردن به چیزی که تو ذهنم وول می خورد...

شهاب رو صدا زدم و یه لیست بلند بالا از تنقلات رو سپردم به دستش و گفتم برام بخردش...اونم گوش کرد...البته نه به این راحتی...

ازم پرسید:چرا خودت نمیای؟؟

و من احتمال این سوال رو می دادم و جوابش رو از قبل آماده کرده بودم:من یکم کار دارم...خودت تنها برو...وقتی برگشتی با هم فیلم می بینیم...

و یه لبخند مکش مرگ ما هم زدم تنگ حرفام تا باورم کنه...

اما انگار شهاب خیلی دلش ازم پر بود که طعنه زد: چی شده مهربون شدی؟؟

دوباره لبخند: دلم برات سوخته به خودت نگیر...

شهاب از در بیرون رفته نرفته پوز خند زد: همینم غنیمته...

حرفم حقیقت داشت... واقعا " دلم برات سوخت... برای این نادون بودنش... برای این حماقتش... برای اینکه فکر می کرد با پول میشه هر چیزی رو خرید... میشه هر چیزی رو با زور بدست آورد... اما دلسوزی برای شروع یه زندگی و ادامه دادنش کافی نبود ، بود؟؟... علاقه هم مهم بود... و خیلی چیزای دیگه... احترام... محبت... و چیزای دیگه ای که شهاب هیچ کدومش رو نداشت... نه احترامی پیش من داشت و نه برای من احترامی قائل بود... نه محبت هاش آدمی زادی بود برای من نه من برای اون محبتی خرج می کردم...

زیر لب زمزمه کردم: داغمو به دلت میذارم شهاب...

نشستم پشت میز و یه برگه از تو کشو بیرون کشیدم و قلم سیاه رو لغزوندم روی سفیدی کاغذ و هر چی به ذهنم اومد و رو نوشتم... هر چیزی رو که مدت ها بود تو دلم نگه داشته بودم:

پدر می دونم که بعد از اینجوری رفتنم دچار عذاب وجدان می شی... ولی خودت رو سرزنش نکن... آدمایی که دنبال قدرتن... همیشه آلوده به گناهن... اما تاوان این تشنه ی قدرت بودن رو هم همیشه پس می دن... شاید رفتن من تاوان پول پرستی تو بود... شایدم تاوان سنگین تری در انتظارت باشه... اینو بدون که من هرگز عاشق شهاب نبودم... و هرگز هم بهش دل نمی بستم... نه به شهاب و نه هیچ مرد دیگه ای... من فقط عاشق یه چیز بودم... عاشق خانواده ای که ده سال پیش داشتم... یه خانواده ی گرم و دوست داشتنی... خانواده ای که مورد تهاجم قرار گرفت... مورد تهاجم های فراوان... تهاجم فرهنگی و اقتصادی یه خانواده ی بیگانه... ده سال پیش همه ی اتفاقات بد از این ویلای نفرین شده شروع شد و من می خوام امروز مردن من پایان تمام اتفاقات بد باشه... می خوام پرواز روحم طلسم این ویلا رو باطل کنه... من تو این چند سال خیلی چیزا رو از دست دادم... مادر مهربونی که چه خوب شد رفت و این روزا رو ندیدم... پدر مهربونم که انگار یه جایی تو تاریخ گم شد... شایدم یه نفر اونو با همزاد بد ذاتش عوضش کرد... برادر مثل کوهم که انگار فرو ریخت زیر بار این زندگی... که هر سرش رو می گرفتی یه جای دیگه اش لنگ می زد... قدرت انتخاب و تصمیم گیریم... که به راحتی ازم گرفته شد... و منو تبدیل کرد به دختر تو سری خوری که باید جای طلب پدرش معاوضه می شد... دلم می خواد برگردم به آغوش زنی که ۸ سال

پیش از دستش دادم... بین تمام راههای فرارم من مرگ رو انتخاب کردم... من به بن بستی رسیدم که راه فراری جز مرگ نداشت انگار... من این مردن انتخابی رو به یه زندگی اجباری ترجیح می دم...

نوشین جان مواظب خودت و کیوان و امیر حسین باش... تو بعد از مرگ مادرم بهترین دوستم بودی... دوستی که مثل خواهر بود برام... می دونم که غیر مستقیم تو جبهه ی من بودی... به خاطر تمام حمایت هایی که می دونم پنهانی ازم کردی ممنونم... شهاب تو شاید برای هر دختری یه مرد ایده آل بودی اما برای من... هرگز... متاسفم که نمی تونم عشقی رو که ازش دم می زنی رو درک کنم... متاسفم که نمی تونم باورت کنم... متاسفم برای خودم که قراره بدون تجربه ی عاشق شدن بمیرم...

یه دوستی داشتم تو دوران دانشگاه که عاشق این شعر بود:

شنیدم که چون قویی زیبا بمیرد / فریبنده زاد و فریبا بمیرد / شب مرگ ، تنها ، نشیند به موجی / رود گوشه ای دور و تنها بمیرد / در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب / که خود در میان غزل ها بمیرد / گروهی بر آند کین مرغ شیدا / کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد / شب مرگ از بیم ، آنجا شتابند / که از مرگ غافل شود تا بمیرد / من این نکته گیرم که باور نکردم / ندیدم که قویی به صحرا بمیرد / چه روزی به آغوش دریا بر آمد / شبی هم در آغوش دریا بمیرد / تو دریای من بودی آغوش وا کن / که می خواهد این قوی زیبا بمیرد / (دیدار به قیامت. کیمیا)

نامه رو روی میز گذاشتم و آروم از اتاق خارج شدم... سر تا پا سفید پوشیده بودم... خودم ، خودم رو کفن کرده بودم تا اگه دریا جنازه ام رو پس نیاورد بی کفن نمونم...

نزدیک غروب بود و آسمون رنگی از دلگیری داشت... هوا بوی غم می داد و دریا آروم و کشنده به نظر می رسید... مثل یه غول بی شاخ و دم وسط این کره ی خاکی سر بر آورده بود و انگار منو صدا می زد... صدایی که فقط من می شنیدمش... آروم و کش دار و باطمیننه...

یاد خاطرات کودکی تو ذهنم زنده شد... بازی هام کنار ساحل... مادرم و آغوش مهریونش... مادری که دائما مواظبم بود تا یه خار به پام نره... مادری که جای محبت و مهریونش رو هیچ چیزی تو دنیا برام پر نمی کرد... مادری که الان باید می بود و کمکم می کرد تا از پس این امتحان بر می اومدم اما نبود... سالها بود که زیر یه خروار خاک دفنش کرده بودیم و دیگه بر نمی گشت...

اشکام قطره قطره و بی صدا می چکیدن روی گونه هام...

شاید کارم به حماقت بود اما خسته بودم... خیلی خسته... خسته بودم و افسرده و دلمرده و بی جون... و هیچ انگیزه ای هم برای جنگیدن نداشتم... وقتی پدر آدم دخترش رو می فروشه و به آسونی می گه برو به سلامت مگه دیگه دل و دماغی هم می مونه برای آدم که بجنگه برای زنده موندن و ادامه دادن؟!... دلم رفتن می خواست... دلم ترک کردن و گذاشتن و ول کردن می خواست... گاهی آدم اونقدر دلزده می شه از زندگی که خود خدا هم نمی تونه برش گردونه...

از ویلا فاصله گرفتم... شاید کیلومتر ها... اونقدری که دیگه نمی دیدمش... اون ویلای پر جذبه با تمام جزئیاتش برام شکل یه نقطه ی بی ارزش شده بود...

با مادرم درد و دل کردم... براش از تمام دردهایی که کشیدم گفتم... از تمام رنج هایی که متحمل شدم... گله کردم از زندگی... از پدرم... از برادرم... از سرنوشتم... حتی از خودش... برای این رفتن... برای نبودنش...

نگاهی به اطرافم انداختم... به ساحل خالی از هر جنبنده ای...

به خورشید چشم دوختم... به گوی زردی که به بستر دریای نقره فام می رفت... دریایی که گاهی اوقات زیبا و بی نقص و به نظر می رسید و نشون از قدرت خالقش داشت و گاهی هم مثل امروز تو نظرم منفور می اومد... قاتلی که جون آدمای زیادی رو گرفته بود... منم می رفتم تا همبستر دریا باشم... برای خورشید این همبستری یه استراحت بود و صبح فردا دوباره باید طعم جدایی رو می چشید و دوباره متولد می شد... اما برای من این وصال ابدی بود... برای من تولد دوباره ای وجود نداشت... رفتن من برگشتی نداشت...

من به سمت دریا می رفتم و خورشید هر دم تاریک تر می شد... من نفسم هر لحظه تنگ تر می شد و خورشید هر لحظه سرخ تر... آب هر لحظه برام بالا تر می اومد و منو بیشتر در بر می گرفت و خورشید انگار با عشق فرو می رفت بین موج های کف آلود...

و درست به یاد دارم که تو آخرین لحظه های زندگیم خورشید به دل دریا فرو رفت و ساحل تاریک تاریک شد و من نیز هم...

کاری که می خواستم رو انجام دادم اما نمی دونستم چند کیلومتر اونطرف تر یه ناجی هست و تو سرنوشتم یه تولد دوباره نوشته شده... و تکرار یه مشت بدبختی جدید...

فصل سوم (فرار)

به ساعت آرایشگاه که روی ۳:۱۵ دقیقه ثابت شده بود چشم دوختم...وقتی نمونه بود...بازم من بازیچه شده بودم...بازیچه ی بازی های شهاب...و پدرم...مردی که همخونم بود...چقدر احمق بودم که فکر می کردم دوستم دارن...این تراژدی انگار تمومی نداشت...هر دم تکرار می شد و هربار بیشتر از قبل بهم ضربه می زد...اونا با پنهنون کردن گذشته بازم منو عروسک خودش کرده بودن...اونا تصمیم داشتن که نابودم کنن...به هر قیمتی که هست...حالا باید چی کار کنم؟!...باید تو این وقت کم چه تصمیمی بگیرم؟!...به کجا باید فرار کنم؟!...چرا این اتفاق حالا افتاده چرا دیروز نه؟!...

وقت خیلی کم بود و من سردرگم بودم...سرگیجه گرفته بودم از فشار اینهمه فکر...انگار یه دست نامرئی داشت منو به سمت یه گودال سیاه هل می داد...خدایا کمکم کن...بهم بگو بمونم و بازم فداکاری کنم یا نه؟؟...

ولی نه ، من دیگه اهل این فداکاری ها نبودم...دیگه اهل فروختن خودم نبودم...من دیگه آدم این بازی نبودم...من به اندازه ی کافی برای فداکاریم تاوان داده بودم...به اندازه ی کافیدرم حق فداکاریم رو کف دستم گذاشته بود...دیگه نمی خواستم تاوان کارهای پدرم رو بدم...دیگه نمی موندم تا جبران خوبیهای گذشته اش رو بکنم...اون روزا اگه قبول کرده بودم شاید به جبران روزای خوب گذشته امون بود اما امروز...

دیگه نمی خواستم به جای ثواب کردن کباب بشم...دیگه بسه...فریب خوردن از توان تحمل من خارجه...یکسال تمام عذاب کشیدم...دیگه بسه...بسه هر چقدر که دیگران منو احمق فرض کردن...دیگه نمی داشتم این سناریو رو دوباره اجرا کنن و به ریش نداشته ی من بخندن...شاید اگه در عین صداقت همه چیز رو تعریف می کردن الان همه چیز فرق می کرد...شاید الان من اینقدر از پدرم و شهاب و خانواده اش متنفر نبودم...

برای یه لحظه حس کردم خدا چقدر دوسم داره...اگه این اتفاق فردا یا فرداهای دیگه می افتاد از من هیچی نمی موند به جز یه آدم افسرده و شکست خورده ولی خدا اونقدر دوسم داشت که نخواست بمونم تو لجنی که اونا درستش کرده بودن...اونا گندابش رو هم زده بودن...هنوز دیر نشده...زمانی دیر بود که من به عقد شهاب درآمده باشم ولی حالا...

چشمام رو باز کردم... فقط بیست دقیقه وقت داشتم و اگه از بدشانسیم شهاب زودتر می رسید دیگه نمی شد کاری کرد... نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم... پر قدرت و با استحکام... باید می رفتم... اونجا دیگه جای من نبود...

کیفم رو از تو اتاق کوچیکی که مخصوص درست کردن عروس بود چنگ زدم و برای شهاب یه یادداشت گذاشتم:

شهاب بازم تو باختی... بدون که اگه تو قوی هستی یه دست اون بالا هست که از تو قوی تره... از همه ی دستا قوی تره... من به یاد آوردم ، تمام اون چیزایی رو که تو نمی خواستی به یاد بیارم... فکر قربانی کردن منو به خاطر خواسته های کثیف از سرت بیرون کن... به پدرمم بگو که اون باید تاوان بی احتیاطی ها و نزول خوری هاش رو خودش بده...

نامه رو به دست شاگرد آرایشگر سپردم و گفتم: اینو بده به شهاب و بگو کیمیا گفت تو احمقانه ترین روش رو برای بدست آوردن من امتحان کردی چه این دفعه و چه دفعه ی پیش...

لباس عروس هنوز تنم بود وقتی با سرعت از آرایشگاه خارج شدم اما وقتی برای تعویض لباس نداشتم... خودم رو به سر کوچه رسوندم و برای اولین تا کسی دست بلند کردم و گفتم دریست... گفتم دریست اما نمی دونستم باید از دست یه مشت خوک صفت به کجا فرار کنم تا پیدام نکنن... دستم رو تو کیفم چرخوندم تا موبایلم رو پیدا کنم و سراغ از کسی بگیرم که چیزی تو کیفم صدا کرد و بعد صدای روشن شدن یه جرقه تو ذهنم اومد...

دسته کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و به کلیداش نگاه کردم... چهار تا کلید بهش آویزون بود... کلیدای در کوچه و خونه ی خودمون و کلیدای خونه باغ مجد ها...

زیر لب زمزمه کردم: اونا الان تهرانن... اومدن برای عروسی... خودم به آذی جون زنگ زدم و دعوتش کردم... با گوشای خودم صدای بغض دارش رو شنیدم که بهم تبریک می گفت... خودم شنیدم که قسم خورد میاد... که جای خالی مادرمو تو جشنم پر می کنه...

بهترین جا همون جا بود... برای فرار فقط اونجا رو داشتم... مدت ها بود که دیگه نه دوست داشتم و نه فامیل قابل اعتمادی... بهترین جا تو اون لحظه خونه باغ بود و بس... به راننده گفتم بره ترمینال... وسطای راه بالاخره بارون گرفت... دل آسمون بالاخره ترکید از فشار اینهمه غصه و...

از ترمینال یه ماشین شخصی گرفتم و از شهرم دور شدم...شهری که ازش زاده شده بودم اما انگار بهش تعلق نداشتم...از هوای دود گرفته اش انگار بیزار بودم و از مردمش فراری... مردم به عروس سفید پوش و سرگردون جویری نگاه می کردن که انگار دارن به یه جانی بالفطره نگاه می کنن...

یک ساعت از تاریکی هوا گذشته بود که رسیدیم سر کوچه اشون...کوچه ای که به خوبی می شناختمش...کوچه ای که برام تداعی کننده ی بهترین روزهای زندگیم بود...

برای چند ثانیه پلک هام رو روی هم فشردم...

صحنه ی چشم باز کردنم تو بیمارستان اومد جلوی چشمم...صحنه ی اسب سواریم با دانیال...مهمونی لیدا اینا...تولد منوچهر خان...سفرمون به لاهیجان...

با صدای راننده چشم باز کردم:خانوم نمی تونم برم تو کوچه ماشین گیر می کنه...

بعد زیر لب ادامه داد:نگاه کن تو رو خدا اینم وضع کوچه خیابونا مونه یه بارون که میاد سیل راه می افته...

پولش رو حساب کردم و پیاده شدم...از حس خلایق که درونم بود بیزار بودم...به کوچه نگاه کردم...گل و لای و آبی که تو کوچه جمع شده بود منو از رفتن منصرف نمی کرد...

راه افتادم و قدم به کوچه گذاشتم...از سر کوچه هم می تونستم تو سکوت اون شب بارونی صدای امواج خروشان و پر اقتدار دریا رو بشنوم...پاشنه های بلند کفشای سفیدم تو گل فرو می رفت...دامنم خیس بود و پایینش کاملاً سیاه شده بود...لباس عروس به خودی خود سنگین بود چه برسه به اینکه خیس و گلی هم باشه...

با هر سختی که بود خودم رو به در باغ رسوندم...کلید رو انداختم تو در و صدای باز شدنش سکوت شب رو شکست...پا گذاشتم به دریاچه ی خیس خاطراتم...یه لایه از اشک چشمام رو تار کرد...ویلا غرق در سکوت و تاریکی بود...از نوک موهای تافت خورده ام آب چکه می کرد و شنل مروارید دوزی شده ام به شونه هام چسبیده بود...کفشام تو پام می لغزید و راه رفتن رو برام دشوار تر می کرد...

راه رسیدن انگار طولانی شده بود... حس می کردم هر قدمی که من بر می دارم به جلو ویلا یه قدم می ره عقب و من انگار دارم دورتر می شم ازش... راه کش می اومد و اعصابم رو تحریک می کرد...

دامنم رو با دست بالاتر کشیدم و انگار طناب دور گردنم با لمس لباس تنگ تر شد و بغضم بزرگ تر... آب دهنم رو به سختی قورت دادم... من یه عروس فراری بودم... یه فریب خورده ی تمام عیار... شونه هام قد کوه سنگین بود... نفس هام به سختی می اومد و می رفت و اشک هنوز لب چشمه ی چشمم بود و بیرون نمی ریخت... من یه عروس بودم که روز مرگش رو به روز عروسی ترجیح می ده... دلم یه مرگ آروم می خواست بدون درد... بی عذاب... راحت و بی دغدغه... تنهایی بهم فشار می آورد و اعضای تنم رو از هم سوا می کرد... ورودی ویلا مثل یه آرزوی دست نیافتنی بود برام...

بالاخره رسیدم... کلید رو تو قفل انداختم و بازش کردم... وارد خونه شدم و ناگهان چیزی مثل روح به جسمم حمله کرد... خاطره ی اولین ورودم به ویلا... وقتی که تمام گذشته برام مثل آینده مبهم بود... اما حالا... کی باور می کرد که من از زمان ورودم به این خونه چه چیزهایی رو چشیده بودم و زندگیم دچار چه تحول عظیمی شده بود؟!... من زیر سقف این خونه کنار تمام غصه ها و تلخی هام ، شیرینی ها و شادی های بزرگی رو چشیده بودم... من طعم لذیذ محبت رو مزه کرده بودم و لطافت عشق رو لمس کرده بودم... سرنوشت چه کارها که نمی کنه... تو این یکسال انگار من چرخیده بودم و چرخیده بودم و دوباره برگشته بودم سر جای اولم... مثل بازی چرخ و فلک می موند...

به خونه ی سرد و خالی زل زدم و زمزمه کردم: کاش بودی دانیال... کاش بودی...

بدون اینکه چراغی رو روشن کنم به سمت اتاق قدیمیم رفتم... دلم یه دوش آب گرم می خواست و خلاص شدن از دست این لباس سنگین...

وقتی داشتم از پله ی منتهی به اتاق ها می گذشتم پاشنه ی پام به لب پله گیر کرد و به شدت زمین خوردم... صدای پخش و پلا شدن خودم و وسایل داخل کیفم و ضربه ای که به زانوم خورد مثل تلنگر بود به ظرف شیشه ای اشکام... که شکست و سیل راه افتاد رو صورتم...

سکوت سالن با پس زمینه ی هق هق های ضعیف من شکسته می شد اما صدای باز شدن در اتاق دانیال با ضرب ، سکوت سالن رو به کلی در هم ریخت...

هین بلندی کشیدم و به قامت چهار شونه و سیاه پوش مرد تو چهار چوب چشم دوختم... با جیغ خفیف من مرد جلوتر اومد و هراسان برق رو روشن کرد و من دانیال رو دیدم که با چهره ای رنگ پریده حاج و واج منو نگاه می کرد... یکه ای خورد و یه قدم عقب تر رفت... انگار دیدنم رو باور نداشت...

با من گفت: تو... تو این... اینجا چی کار... می کنی؟؟

من هم متعجب بودم... یعنی اون نرفته بود تهران؟؟

دانیال خودش رو پیدا کرد و بلند تر گفت: با توام... اینجا چی کار می کنی؟؟ این چه وضعیه؟؟ مگه امشب عروسیت نیست؟؟

با شنیدن اسم عروسی بغض نصفه و نیمه ام شکست و اشکای بند اومدم دوباره یادشون افتاد که باید بریزن بیرون...

وحشت زده و سریع اومد جلو و کنارم زانو زد: چی شده نیلو؟!...

اما حرفش رو خورد... خوب می دونست که دیگه نیلوفری وجود نداره... و همه اش همینه... کیمیا خسروی... کیمیای شکست خورده... کیمیای بدبخت و رنجور... و دیگه هیچ...

نیلوفر مرده بود و تمام من کیمیا شده بود... نیلوفر با اومدن پدر و نامزدش مرده بود... با فهمیدن گذشته اش به دروغ... و کیمیا هم انگار امروز مرده بود... با فهمیدن اصل ماجرا... با فهمیدن فریب خوردنش...

همچنان نشسته بودم روی زمین و با صدای وحشتناکی گریه می کردم... و دانیال هم به دیوار راهرو تکیه داده بود و با زانوهای در آغوش کشیده سکوت اختیار کرده بود و بهم اجازه می داد تا اشک بریزم... تا هق هق کنم و خودم رو خالی... تا سبک بشم... آرام بگیرم... تا شاید یه ذره تسکین پیدا کنم...

نمی دونم چقدر گذشت اما بالاخره گریه ی تلخم جاش رو به هق هق ضعیفی داد... دانیال روی زانو خودش رو به کنارم کشید و دستام رو از صورتم کنار زد و گفت: می دونی طاقت اشکات رو ندارم؟؟ چی شده؟؟

زل زدم به چشمای قهوه ایش... چشمایی که تاریکی سالن تیره ترش می کرد: کمکم کن دانی... من خیلی تنهام... تنها و فراری... من یه عروس فراری ام...

دانیال پر حیرت زل زد به صورتم و پرسید: عروس فراری؟

باز گریه کردم: اوهوم...

دانیال کمکم کرد بلند شدم: پاشو یه دوش بگیر... لباسات خیسه مریض می شی... آب گرم حالت رو بهتر می کنه...

هولم داد تو اتاق و درو پشت سرم بست...

تو آینه ی گوشه ی اتاق به خودم نگاه کردم... به خود خودم... به عروسی با چشمای زاغ و خونین... به عروسی با لباس گلی و خیس... به عروس غصه داری با آرایش فرو ریخته... به یه دختر شکست خورده با تاج نگین دار روی موهای تافت خورده و تخریب شده و به هم چسبیده... به یه دختر فراموشی گرفته و فریب خورده... به یه آدم شکست خورده...

تو اونهمه زرق و برق دنبال... نیلوفر گشتم و پیداش نکردم... دنبال کیمیا گشتم و و بیشتر گمش کردم... یاد حرف خسرو شکیبایی افتادم تو سریال خانه ی سبز... چقدر اون سریال رو دوست داشتم... می گفت:

چه معنی داره تو این دنیا کسی با کسی قهر باشه!

چه معنی داره تو این دنیا کسی تنها باشه!

چه معنی داره تو این دنیا آدمایه روز بیان و یه روز برن!

اصلا" چه معنی داره تو این دنیا دل بعضی ها انقدر تنگ باشه!

اصلا" چه معنی داره تو این دنیا دل بعضی از سنگ باشه؟!

خسرو شکیبایی عزیز... کاش بودی و می دیدی که این روزا همه با هم قهرن... همه تنهان... همه دلتنگن... همه دل سنگن... این روزا همه یه روز میان و یه روز می رن... این روزا همه چیز با اون روزا فرق کرده... این روزا اصلا" انگار همه چیز یه جور دیگه شده... این روزا انگار این حرفا فراموش شده... انگار تو خودمون گم شدیم این روزا...

با سختی لباس از تن کندم و دوش گرفتم... بازم بغض داشتم اما اشک؟؟!!... نه!...

نشستم پشت میز و قهوه ای که دانیال پیش روم گذاشته بود رو نگاه کردم...

دانیال شیر می ریخت تو قهوه اش: نمی خوامی بگی چی شده؟؟
نگاه کردم به چرخش میج دستش برای هم زدن محتوی فنجانش: از چی بگم؟؟
لبخند زد: همچین گفتمی از چی بگم یاد آهنگ یاس افتادم... از چی بگم؟؟
یه خنده ی محو رو لبم نشست... ادای یاس رو خوب در می آورد... همون جووری صداس رو کلفت می کرد و با لحن اون می خوند...
می دونستم می خواد جو رو عوض کنه...
لبخندم پاک شد و اشک به جاش تو چشمام حلقه بست: همه چیز در عرض چند ساعت عوض شد... من تمام گذشته ام رو به یاد آوردم... اونم درست یه ربع قبل از رسیدن شهاب به آرایشگاه...
نگاهش مات شد: جدی می گی؟؟
سر تکون داد...
شوق نشست رو صورتش: وای.. خدا رو شکر... یعنی الان تو... تو همه چیزو یادت اومده؟؟
سر تکون دادم: آره چیزایی که شهاب و پدرم نمی خواستن بفهمم... دانی یادته یه روز گفتمی ممکنه بعد از فهمیدن حقیقت پشیمون بشم؟؟.. من امروز تا ته خط پشیمونی رفتم... رفتم و به هیچی نرسیدم... جز یه پوچی بی انتها...
نفسش رو فوت کرد: قهوه ات رو بخور گرم شی... صورتت سفید شده... شیرینش کردم که فشارت نیوفته...
یه جرعه از فنجانم رو سر کشیدم: یه سال عید...
با هر کلمه ای که من جلو می رفتم حیرت و تعجب دانی بیشتر می شد... تا جایی که وقتی حرفام تموم شد گفت: خدای من... اینایی که تو می گی تو باورم نمی کنه... فکر می کردم این چیزا تو قصه هان... تو فیلم های اکشن...

پوزخند زدم: تو باور خودمم نمی گنجه... اون که تویی... انگار باید باور کنیم که قصه ها و فیلم ها هم از یه واقعیت شروع شدن... از یه جایی تو حقیقت سرچشمه گرفتن... حالا شاید یکم پیاز داغشون زیاد بشه اما اصل ماجرا؟!... فکر نمی کنم...

لب فرو بستم... به فنجون قهوه ام خیره شدم... چقدر شبیه این قهوه بودم... تلخ بود مثل گذشته ام... غلیظ بود مثل احساسات جور واجورم... سیاه بود مثل تقدیرم... و گرم بود، مثل عشقم... دست دانیال رو دیدم که به سمت دستم اومد: انقدر خودت رو زجر نده...

اشکم چکید روی دستش: از همشون متنفرم... از همه ی اونایی که یه عمر منو به بازی گرفتن... من از برادری که پشتم رو خالی کرد متنفرم... از نوشین که پنهان کاری کرد... از خانواده ی فروزنده و نقشه هاشون... از شهاب و عشق تظاهر گونه و خودخواهانش... و بیشتر از همه از پدرم متنفرم... از نزدیکترین کسم... از آخرین پناهم... از هم خونم... از سایه ی سرم که منو فروخت... کمکم کن دانیال... نمی خوام برگردم پیششون... از اینهمه زجر و عذاب خسته ام... نمی تونم برگردم و با پدری چشم تو چشم بشم که منو به هیچ فروخت... که منو فریب داد به آسونی خوردن یه لیوان آب...

و صدای هق هقی که مانع از ادامه ی حرفام شد...

دانیال کلافه چنگ زد به موهایش: واقعا "متاسفم... اصلا" نمی تونم باور کنم که خانواده ی یه نفر بتونن همچین کاری رو باهاش بکنن... کاش هیچ وقت جلوی احساسم رو نگرفته بودم... کاش غرور لعنتی و فکرای بی خودیم رو دور می انداختم و با تمام توان برای نگه داشتنت می جنگیدم... کاش می فهمیدم که اونا چه نقشه های پلیدی تو سرشون دارن و جلوشون رو می گرفتیم... کاش قبل از اینا هزار بهت می گفتم دوست دارم تا اینجوری شاهد شکستنت نباشم... ای کاش... کاش...

دانیال حرف می زد و من فقط به یه جمله اش فکر می کردم "کاش قبل از اینها بهت می گفتم دوست دارم"... این جمله تو گوش و ذهنم اگو می شد... دوست داشتن... دانیال دوسم داشت؟!... چرا اینقدر دیر گفت؟!... چرا حالا؟!... چرا قبل از اینا نه؟!... چرا انقدر ناگهانی؟!...

دانیال محو نگاه حیرت زده ام شد: چیه باورت همیشه دانیال مغرور دلش و به دو تا چشم زاغ و غمگین ببازه؟! باورت همیشه اگه بگم همون روزی که تن سردت رو نیمه جون تو ساحل پیدا کردم و به چهره ی بی رنگت چشم دوختم یه چیزی درونم فرو ریخت؟!... حالا می فهمم که اون قلبم بود

که با نگاه کردن بهت آب شد و فرو ریخت و از بین رفت... تو آگه برای همه کیمیا باشی برای من همون نیلوفر آبی و لطیفی هستی که روی آبهای ناآروم قلب من شناوره... بگو که تو هم برای همین اینجایی... بگو که تو هم از من کمک می‌خوای چون برات مهمم... بگو که اومدی اینجا تا بذاری من خوشبخت کنم... نیلوفر فقط کافیه بهم بگی بله تا تمام تلاشم رو برای خوشبختیت بکنم... نمی‌گم دنیا رو به پات می‌ریزم چون نمی‌تونم... اما قول می‌دم که تا حد توانم برای خوشبختیت تلاش کنم... بگو با من همراه می‌شی تا غبار از شیشه‌ی دلت پاک کنم و نور عشقم رو از شیشه‌ی دلت عبور بدم...

به چشمای قهوه‌ای تیره اش چشمم دوختم... غافلگیر شده بودم...

نگران نگاهم می‌کرد... منتظر جواب من بود؟؟ منتظر بود تا بهش بله بدم؟؟ دانیال؟؟! دانیال مهربونی که بارها آرزوی داشتنش رو داشتیم حالا ازم جواب می‌خواست؟؟ خدایا نذار خواب باشه... آگه خوابه هم بذار من تا ابد بخوابم...

صدای آهنگ تو گوشم بود... از موبایل دانیال آهنگ نوازش ابی پخش می‌شد... آهنگی که دوستش داشتیم... هر دو مون... فاصله‌ی جسمیمون یه میز بود اما قلبامون انگار بهم گره خورده بود و با هم می‌تپید... برای هم... حس می‌کردم یه روح شدیم تو دو تا بدن... حس گرم شدن تنم از حرارت نگاهش از فرق سرم شروع شد و به نوک پام سرایت کرد... همه چیز انگار تو مه غلیظی از احساسات زیبا فرو رفت...

حس کردم دستم فشرده شد: چته نیلوفر؟؟

بی اونکه بخوام اشک از چشمای بازم فرو ریخت: نمی‌شه... اونا نمی‌ذارن... پدرم منو می‌کشه... نابود میشیم...

لبخندش به نظر بی‌معنی بود: پس خودت می‌خوای... اما فکر می‌کنی که نمیدارن... آره؟!!

سر به زیر انداختم... قلبم پیشش شکافته شده بود... نمی‌تونستم پنهان کنم... نمی‌تونستم چراغی رو که از حرفاش تو چشمم روشن شده بود رو خاموش کنم... دانیال لبخند عمیق تری زد: بقیه اش با من... فقط بگو که می‌مونی... سرم رو روی دستم گذاشتم و خفه نالیدم: تنهام نذار دانیال... هرگز. موهام نوازش شد: حتی آگه هم تو بخوای من تنهات نمی‌ذارم...

صدای ممتد زنگ می اومد...چشمام رو با بدبختی باز کردم...کورمال کورمال به سمت آیفون رفتم و غر زدم:آه دانیال نمی تونی کلید ببری؟؟ سر صبحی بی خوابم کردی...

گوشی رو برداشتم و نالیدم:کیه؟؟

صدای خِرخر آیفون بهم فهموند خرابه...

در سالن رو باز کردم و هوای سرد آبان ماه صورتم رو سوزوند و خواب رو به کلی از سرم پروند...چند دقیقه ای طول کشید تا درو باز کنم و با باز شدن کامل در در جا خشکم زد...به قدری شوکه بودم که کلمه ای از ذهنم در نمی اومد...لبام مثل ماهی تکون تکون می خوردن و صدایی از بینشون بیرون نمی اومد...

لبام از هم باز شد و همون لحظه نیمی از صورتم سوخت و صدای فریاد بابا تو گوشم نشست:دختره ی بی حیای خود سر...تو خجالت نکشیدی با آبروی ما بازی کردی؟؟

همین طور داد می کشید و فحش می داد...تا خواستم حرفی بزنم سیلی دوم و سوم هم تو صورتم فرود اومد و بعد هم آماج ضربه ها...

سه چهار قدم اون طرف تر روی زمین افتاده بودم و مشت و لگد بود که نثار تنم می شد...روی موزائیک های باغ افتاده بودم و از اونجا می تونستم کوچه رو بینم و آدمایی که در خونه جمع شده بودن...کمرم از شدت درد در حال شکستن بود و حس می کردم دل و روده ام به هم گره خورده...تعجبم از این بود که چرا هیچ کس اقدامی برای نجاتم نمی کرد...مردم انگار اومده بودن سینما که همین جور وایساده بودن و تماشا می کردن...تو همون حال این جمله تو ذهنم زنگ خورد:چه دنیایی شده...

چشمام تار می دید و حس شره کردن خون از ذهنم بدترین تجربه ای بود که داشتم...از بین پلکهام دانیال ور دیدم که مردم رو کنار زد و به طرف پدرم هجوم کشید و باهاش درگیر شد...بعد هم صدای ماشین پلیس و آژیر آمبولانس...

تو آمبولانس دراز کشیده بودم و دانیال و دکتر اورژانس بالای سرم بودن...سرفه ای کردم و از ذهنم خون بیرون زد...

مرد لب زد:خونریزی داخلی داره...حالش وخیمه...

اون می گفت وخیم و من حس می کردم عزرائیل پشت دانیال ایستاده...اون می گفت وخیم و من حس می کردم لب گور ایستاده ام...اون می گفت وخیم و من حس می کردم جونم داره از نوک انگشتای پام بیرون می زنه...

دست دانیال روی گونه ام نشست...آهنگی که دیشب از موبایلش پخش می شد تو گوشم بود:

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست...

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست...

منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کرده ام...

اگه لمس کنی شاید به دنیای تو برگردم...

هنوزم می شه عاشق بود...

تو باشی کار سختی نیست...

بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست...

نبینم این دم رفتن...تو چشمت غصه می شینه...

همه اشکاتو می بوسم...می دونم قسمتتم اینه...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم بیرون زد...حس می کردم سایه ی مرگ رو سرمه...

دستم رو تو هوا تگون دادم و آستین خونی دانیال رو چنگ زدم و زیر لب زمزمه کردم:

تو از چشمای من خوندی ، که از این زندگی خسته ام...

کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمی ترسم...

تنم سرده ولی انگار ، تو دستای تو آتیشه...

خودت پلکامو می بندی و این غصه تموم میشه...

دانیال اخم وحشتناکی کرد:حرف نزن نیلو...انرژیتمو تموم نکن...به مرگ هم حق نداری فکر

کنی...به آینده فکر کن...به بچه هامون...

چشمام بی رمق تر از اونی بود که باز نگهشون دارم... با روی هم افتادن پلکهام صداهای دور و
بمر آروم گرفت و همه چیز تو سکوت و تاریکی مخوفی قرار گرفت...

نالیدم: درد دارم... آی...

صدای ضعیفی به گوشم خورد: جانم... تموم میشه عزیزم..

پلکام رو بی رمق باز کردم: آخ... دانی درد دارم...

دانیال به پیشونی عرق کردم دستمال کشید: خوب میشی عزیزم... یکم تحمل کن... مسکن زدن
بهت...

تمام شکمم درد می کرد و یه نقطه هاییش هم می سوخت و انگار یه چیز تیز فرو می رفت تو
تنم... آب دهنم رو به سختی قورت دادم: تشنمه...

دانیال پوفی کشید: نمیشه... تا ۲۴ ساعت نباید چیزی بخوری...

کمرم داشت نصف می شد و دلم می خواست غلت بزنم... دلم می خواست از ته دل جیغ بکشم
اما صدام در نمی اومد...

صدای آذی جون اومد: دانیال مادر با دکترش حرف زدم گفت باید دو روز دیگه هم بمونه این
نسخه رو هم دادن برو بگیر بیار...

دانیال ضعیف گفت: درد داره حالش خوب نیست...

آذی جون لا اله الا... گفت و ادامه داد: خوب حق داره مادر، بچه ام هیچی ازش نمونده شکمش
۱۵ تا بخیه خورده... رنگت پریده مادر از تو بعیده، برو ته دل بچه رو الان خالی می کنی...

صدای تق در اومد و بعد دستم بین انگشتای گرمی قرار گرفت و صدا آذی جون اومد: نیلو جان
مادر؟؟ خوبی عزیزم؟؟

آخ بلندم رو زیر دندونام خفه کردم: تشنمه...

نچی کشید و گفت: نمیدارن که چیزی بخوری ولی بذار لباتو خیس کنم... بعد حس کردم لبام
خیس و خنک شد... آذی جون چند تا قطره آب ریخت تو دهنم... همین قدر که زبونم یکم تر شه
بعد دستمال خیس رو چند بار کشید رو لبام: تحمل کن مادر مسکن زدن بهت الان آروم می شی...

برای یه لحظه سرم منگ شد و دوباره خوابیدم...دفعه ی بعد وقتی چشم باز کردم از لحاظ جسمی حال بهتری داشتم...ولی روحی داغون بودم...یکسره اشک تو چشمم جمع می شد و به یاد کتک هایی می افتادم که بی رحمانه خورده بودم...اونم از پدری که دست روم بلند نکرده بود...پول برای پدرم از من مهمتر بود...خانواده ی فروزنده از بچه اش مهمتر بود...

دانیال خیلی سعی داشت با حرفاش حالم رو بهتر کنه ولی تاثیری نداشت...

چشم باز کردم...بازم اتاق سفید و تخت بیمارستان و بوی الکل و بتادین...

دانیال رو صندلی نشسته بود و چشماش پر از رگه های قرمز و خونی بود:دانیال؟؟

کف دستش رو به صورتش کشید:جانم؟؟

قطره اشکم چکید:پس کی مرخصم می کنن؟!...مگه قرار نبود امروز ترخیص بشم؟

لبخند زد:دکتر سلاح دید به خاطر زخم کمربت یه روزم بمونی...چرا اینقدر بی تابی؟!...

بی دلیل زدم زیر گریه...البته همچین بی دلیل بی دلیل نبود:حالم بده...

سر تکون داد:به محض اینکه مرخص شی با هم ازدواج می کنیم...

اونقدر حرفش ناگهانی و شوکه کننده بود که اشکام بند اومد:چی؟؟

لبخندش عمیق شد:قراره تو رضایت بدی قرار بازداشت پدرت لغو بشه و اونم رضایت نامه ی

ازدواج رو امضا کنه...

اخم کردم:بازم معامله؟؟

دستم بین دستاش نشست:این معامله نیست...یه جور استفاده از فرصته...اگه پدرت بی شرط و

شروط آزاد بشه ممکنه اجازه نده ما با هم ازدواج کنیم...منو بابا فقط از فرصت پیش اومده استفاده

کردیم...

نفس عمیقی کشیدم...و اشکام سرازیر شد...

دانیال اخم کرد:گریه الان برای چیه؟

پوزخند زدم:اشک شوقه...

چشم غره رفت: مسخره می کنی؟!

با پشت دست صورتت رو خشک کردم: ببخشید... حالم گرفته اس...

بعد به چشمش که زیرش کبود بود چشم دوختم: بهتره؟؟

دست کشید به کبودی زیر پلکش که در اثر درگیری اون روزش با پدرم ایجاد شده بود: آره درد نداره فقط جاشه که اونم تا عروسی خوب میشه...

به شیطنت چشماش لبخند زدم... "عروسی"... از زمزمه ی اسمش هم شوق می نشست تو دلم... هر چند که خیلی عذاب کشیده بودیم و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود اما تمام اینا مانع خوشحالییم نمی شد... تمام اتفاقات بد گذشته که از سر گذرونده بودم به تاریخ پیوسته بود... حالا آماده بودم برای یه شروع تازه... برای یه شادی عمیق... برای لبخند زدن بدون درد... بدون زجر... این خیلی خوب بود... اینکه بالاخره بعد از مدت ها می تونستم به زیر یه سقف بودن با دانیال فکر کنم... به اینکه می تونم بی دغدغه بشینم تو آشپزخونه ی خونه ی خودم و یه فنجان چای با دانی بخورم... بی اونکه به گذشته ی از یاد رفته ام فکر کنم یا به فریب خوردنم توسط خانواده ام... بدون اینکه ناراحت بی کسیم باشم و غصه ی غربتم رو بخورم... می تونستم راحت سر رو بالش بذارم بدونی اینکه فکر کنم سر بار کسی ام یا بترسم از اینکه شاید کسی از غفلت و خواب بودنم برای نزدیک تر شدن بهم استفاده کنه... حالا می تونستم فکر کنم که یه کوه پشتمه... یه شونه کنار سرم... یه فکر که مشغولم باشه و یه قلب که برام بپه... یه مرد که بی منت برام خرج کنه و بهم اهمیت بده و درکم کنه... حالا می تونستم طعم خوشبختی رو از اعماق وجودم بچشم...

تو آینه به صورت رنگ و لعاب دارم خیره شدم... یه تاج مروارید رو سرم بود و یه لباس سفید تو تنم... دانیال کنارم بود و یه عده مهمون مشغول سر و صدا...

دانیال زیر گوشم غرید: من حال این پوریا رو می گیرم...

به لحن خشمگینش لبخند زدم... از اول مهمونی دانیال یکسره در حال اذیت کردن دانی بود... به پدرم نگاه کردم که با کت و شلوار سرمه ای تیره ، سرد و یخبندون ایستاده بود گوشه ی سالن ویلا و منظر ورود عاقد بود... حتی دیدن صورتش هم بغض می انداخت به گلوم... کیوان می گفت مجبور شده زمیناش رو بفروشه تا حسابش رو با فروزنده ها تسویه کنه... به غرورش پوزخند زدم...

جای خالی مادرم با یه قاب عکس ازش کنار سفره ی عقد پر شده بود...

عاقده وارد سالن شد و بعد از انجام مقدمات مشغول خوردن صیغه شد...

چشم بستم و قرآن رو بوسیدم و زمزمه کردم: خدایا به امیدی تو...

بلند گفتم: با اجازه ی بزرگترا بله...

نمی خواستم بله ام خالی باشه... شاید مادر نداشتم و پدرم پدر نبود برام ، اما اذی چون که

بزرگترم بود... منوچهر خان که جای پدرم بود...

صبح که بیدار شدم بین دستای دانیال بودم و اون غرق خواب بود... یاد دیشب همزمان شرم و

اشک به چهره ام نشوند... چقدر مهربون بود باهام... چقدر برام حرمت و ارزش قائل بود... چقدر

عشق تو چشماتش بود و چقدر مراعاتم رو می کرد... مراسم دیشب با اینکه خیلی ساده خودمونی

بود اما به یادموندنی شد... به لباس عروسم که جلوی آینه مچاله شده بود خیره شدم... وارد یه

زندگی جدید شده بودم... وارد یه خونه ی جدید... خوشحالی و ذوق زیر پوستم دوید... نفس عمیقی

کشیدم و با لبخندی که نمی توانستم پنهانش کنم برای آماده کردن میز رفتم به آشپزخونه...

دانیال با حوله ی تن پوش و موهای خیس وارد آشپزخونه شد: اوووم... همسر عزیزم چه کرده... این

بوی خوب مال چیه؟؟

خندیدم: چون به جونتون کنن همتون فکر شکمین... آقا دانیال سلام ، صبح بخیر ، من خوبم... شما

خوبی؟؟

در عرض چند ثانیه به سمتم هجوم آورد... برای چند لحظه تو هوا معلق شدم و روی این فرود

اومدم... قلبم از این تماس ، وحشیانه می کوبید و از هیجان گوپ گوپ می کرد...

دانی موهام رو به هم ریخت: وروجک حالا دیگه به من آداب معاشرت یاد می دی؟؟

خم شدم و گونه اش رو پرستش کردم: اوهوم...

گوشم رو کشید: اوهوم و کوفته قلقلی... خوبی؟؟

از معنی ای که پشت حرفش بود گرمم شد: آره...

دست به گونه ام کشید: عاشقتم عروسک...

دست کشیدم به موهایش: منم... برو لباس بپوش یه چیزی بخوریم گشتمه...

بینیم رو کشید: چشم...

از این پایین پریدم... صدای داد دانی اومد: اونجوری پیر پیر نکن عسل خانم...

لب گزیدم و سرخ شده زمزمه کرد: وای...

دانیال به ظرف وسط میز چشم دوخت: اوه اوه این چه غذاییه...

اخم کردم: املت پنیره...

خندید: وای دلیم قیلی ویلی میره...

لقمه ای گرفت... بزرگ بود و پر و پیمون... با عشق نگاهش کردم... نگاه کردن به دانیال پر از

احساس خوب بود... حتی نگاه کردن به صورتش هم بهم انرژی می داد...

دانی دهنش رو باز کرد و نگاهش به من افتاد... بعد یه نگاه به لقمه اش انداخت و نصفش رو گاز زد

و جوید و نصف دیگه اش رو گرفت جلوی دهن من...

اخم کردم: دهنیه...

چشماش گرد شد: چی گفتی؟؟

بالای ابروم رو خاروندم: خوب خوشم نمیداد...

لقمه رو به زور چپوند تو دهنم و گفت: بخور بینم... از این لوس بازیای هیچ خوشم نمیداد...

لقمه رو آرام جویدم... بر خلاف انتظارم که فکر می کردم الان لقمه رو بر می گردونم... حس می

کردم خوشمزه ترین غذاییه که خوردم...

دانیال چشمکی بهم زد و گفت: بریم دور بنزیم... نهارم بیرون می خوریم... هوم؟؟

سر تکون دادم...

صدای زن پشت گوشی رو اعصابم خط می کشید... تو سه ماهه ی اول ازدواجمون بودیم... ساعت

یازده شب بود و دانیال نه خودش اومده بود و نه خبری ازش بود... دوباره شماره اش رو

گرفتم... بازم صدای نازک زنی که اعلام می کرد گوشیش خاموشه...

هیستریک داد زدم: اصلا" چه معنی داره یه زن اعلام کنه گوشه یه مرد خاموشه...
خودم رو پرت کردم رو کاناپه و زیر لب گفتم: دیوونه شدی کیمیا... عاشقی دیگه... دست خودتم
نیست...
صدای چرخش کلید تو قفل حواسم رو آورد سر جا... دانیال خسته و نالون وارد خونه شد...
چشم بستم بلکه حرصم بخوابه... سعی کردم به گفته یروانشناسا عمل کنم... نفس عمیقی کشیدم
و تا ده شمردم اما هنوز به پنج نرسیده بودم که صدای طعنه دار دانی به گوشم خورد: سلام عرض
شد نیلو خانم... خسته نباشید...
تو ذهنم گفتم: ببین... خودشون نمیدارن دهن آدم بسته بمونه ها...
برگشتم سمتش و اخم کرده گفتم: علیک سلام...
ابروهای دانیال رفت بالا... انگار فهمید شکارم...
کیفش رو گذاشت کنار کاناپه و کتش رو انداخت رو پشتیش و گفت: چیزی شده؟؟
لب گزیدم... سعی کردم اروم باشم: گوشیت چرا خاموشه؟؟
با کف دست زد به پیشونیش: آخ یادم رفته بود شارژ نداره...
دستی به گلوم کشیدم... نمیشد... نمیشد داد نزنم... اگه صدام بالا نمی رفت خفه می شدم... گاهی
آموزه های این روانشناسا فقط به درد خودشون می خوره... تو زمان خشم کنترل کردن همه چیز
سخت می شه... حتی تُو صدا...
منفجر شدم: نمیگی من نگران می شم؟!... نمی گی دق می کنم تو بی خبری؟ نه تو شرکتی ، نه بابا
منوچهر ازت خبر داری ، نه تو آتلیه پیدات شده... کجایی پس تو؟؟
دستاش رو برد بالا: ببخشید من تسلیمم... فراموش کردم بهت خبر بدم... با یکی از طرفای
قرار دادمون رفته بودم رستوران برای مذاکره... بابا خبر نداشت...
داد زدم: رفته بودی رستوران و یادت رفته بود به من خبر بدی نه؟؟ یه دفعه بگو کالا" یادت رفته
زن داری خلاصم کن دیگه... طرف زن بود؟
چشمای دانی شده بود قد پرتقال: نه بابا مرد بود این حرفا چیه؟؟

پوفی کشیدم:همتون عین همید...نگرانی زنا مهم نیست اما فقط کافیه یک ساعت از زناتون بی خبر باشید بعد بیا بین چجوری زمین و آسمون رو به هم می بافید...خوب بابا ما هم دل داریم...ما هم می ترسیم...ما هم هزار تا فکر و خیال می کیم برای خودمون...آه...
دانیال لبخند زد...

لبخندش عصبی ترم کرد:آره...بخند بخند...نوبت خنده ی منم می رسه آقا دانیال...حالا بخند...من دارم اینجا دق می کنم آقا می خنده...

خنده اش به قهقهه تبدیل شد...

اشک تو چشمام حلقه بست:خیلی بدی...

خواستم از جا بلند شم که نفهمیدم چجوری تو حصار دستاش زندانی شدم:من غلط کردم عشقم...خوب ببخشید نگرانیات شیرینه برام نمی تونم نخندم...اونقدر دوست دارم وقتی می بینم برات مهمم...اونقدر حس خوبیه...نمی دونی که...

نیش منم کم کم داشت شل می شد...می دونستم...می فهمیدم که وقتی یه کسی به فکرته...قوتی برای یه نفر مهمی..وقتی یکی از ته قلبش دوست داره...چقدر غرق خوشی می شی...منم تجربه اش کرده بودم...

تو سه ماهه ی دوم بودیم...از قاب پنجره نقش دریا رو می زدم روی بوم...

دستایی دورم حلقه شد:نقاشیات آدمو می بره به رویا...چطور انقدر زیبا می کشی؟

قلمو رو کشیدم به دستاش:همون طوری که تو زیبا روی قلبم طرح عشق زدی...

لمس لبه اش روی موهام نهایت زیبایی بود تو دنیای کوچیک زناشویمون...

گاهی بی خبر همه چی خراب میشه...گاهی بی دلیل سقف آروزهاش فرو می ریزه تو سرت...گاهی خیلی ساده همه چیز به لجن کشیده می شه...گاهی خیلی ناگهانی همه چیز درهم قاطی می شه...گاهی دلت می خواد با دیدن یه چیزایی درجا بمیری...این حس الانه منه...الانی که نشستیم روی یه کاناپه ی سفت و یه مشتم عکس مزخرف تو دستامه...الانی که بیزارم از خودم و سرنوشتت و زندگیم...

نشسته بودم رو کاناپه و یه مشت عکس تو دستم بود...عکسای دانیال با یه زن...یه زن با قیافه
ی معمولی و تیپ نسبتاً خوب...امروز با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم...چقدر تلخ بود اون
لحظه ای که که یکی یه پاکت انداخت تو بغلم و قبل از اینکه به خودم پیام غیث زد و باعث
شروع شدن جوشش سیر و سرکه تو دلم شد...و همه چیز طعم زهر مار گرفت وقتی پاکت رو باز
کردم و عکسای رو دیدم که نه تنها تو باورم که تو قاب چشمام هم جا نمی شد...عکسای دانی
همراه یه زن تو یه کافی شاپ نیمه آشنا...اونم وقتی دست تو دست هم بودن و چشم تو چشم...
حس می کردم سقف دور سرم چرخید و چرخید و چرخید و بعد یه پتک بزرگ و سفت شد و
محکم کوبیده شد به سرم...آب دهنم رو به سختی قورت دادم...طعم تلخ وحشتناکی داشت...لب
گزیدم...بی اختیار تند تند نفس می کشیدم...سرم درد می کرد...حالم خراب تر از خراب بود...
لب زدم:چرا دانیال؟؟ تو که می گفتی قراره خوشبختم کنی...تو که می گفتی قراره یه سقف از
آسایش برام بسازی...تو که ادعا داشتی برای آرامشم تمام تلاشت رو می کنی...این بود تمام
تلاشت؟!...اینکه اینجوری خوردم کنی؟!...اینجوری زجرم بدی؟؟ اینجوری جواب خوبی هام رو
بدی؟؟ اینطوری بعد از ۵ ماه حق زن بودنم رو بذاری کف دستم...اینجوری تمام شادیم رو تو یه
لحظه به غم عمیق تبدیل کنی؟؟چیکار کردی با من...با زندگیمون...با غرورم...
حالت تهوع داشتیم و دلم تیر وحشتناکی می کشید...تلفن بی وقفه زنگ می خورد و عکسا هنوز
کنار کاناپه بود...اشک تو چشمام بازی می کرد و بغض تو گلوم...
تلفن رفت رو پیغامگیر:کیمیا جان بابا گوشی رو بردار...می دونم خونه ای کارم واجبه...دخترم می
دونم دلگیری ازم بد کردم در حقت...بردار بذار جبران کنم...کیمیا شهاب کمر بسته به نابودی
زندگیت...
ترس وجودم رو مثل دیو سیاهی در بر گرفت...نکنه بلایی سر دانی بیاره؟!...
هجوم بردم سمت تلفن:بابا...چی شده؟؟ شهاب می خواد چیکار کنه؟
نفس عمیقی تو گوشی کشید:اون عکسا دروغی ان...
چشم دوختم به تصاویر گنگ کنار مبل...دروغ؟؟
لب گزیدم و مرد پشت گوشی ادامه داد:شاید بد تا کردم باهات اما نمی خوام زندگیت رو نابود
کنم...من احمق بودم که فکر می کردم با شهاب خوشبخت می شی..اون روز از روی عصبانیت

کتکت زدم... فکر می کردم اگه من بدم تو دوسم داری... فکر می کردم می فهمی پشت چهره ی
سردم یه دنیا دوست داشتن هست...

از درد خم شدم... دلم بهم می خورد... چی می گفت بابا؟؟

و اون ادامه می داد: من نمی خوام غمتو ببینم... شهاب بهم قول داده بود خوشبختت می کنه... قسم
خورده بود عاشته... من می خواستم شادیتو ببینم... روز عقدت با دانیال هم از ته دل رضایت دادم به
این وصلت... چون می دونستم پسری که دیدم یه مرد واقعیه... چون می دونستم عاشق دخترمه و
دخترم عاشقشه... کیمیا جان شهاب می خواد زندگیت رو نابود کنه... اون عکسا همشون
دروغن... من دارم بهت می گم... باورش نکن... نوچه ی شهاب امروز همه چیزو گذاشت کف
دستم... اونقدر مردیکه ی کثافت رو زدمش تا به حرف اومد... کاری به گذشته ندارم اما حالا که
رفتی سر زندگیت می خوام ببینم که خوشبختی... پشیمونم کیمیا... تازه دارم می فهمم چه روزایی
رو از دست دادم... خدا شاهده که وقتی فهمیدم کیوان و نوشین رو بخشیدی خورد شدم... منم پدر
بودم و تشنه ی بغل کردن دختر یکی یه دونه ام... منو ببخش کیمیا جان... زندگیتو دستی دستی
خراب نکن...

آخم تو گوشی پیچید: کیمیا؟؟ بابا جان خوبی؟؟

زدم زیر گریه: بابا...

صداش گرفته شد: جان بابا؟؟ عزیزم چته؟؟

تو اون وانفسا مهم نبود قضیه از چه قراره... مهم نبود بابا از کجا فهمیده شهاب نقشه داشته... مهم
نبود چهره ی اون زن تو عکسا متعلق به کیه... هیچ کدوم مهم نبود... فقط این مهم بود که من به
شوهرم شک کردم... که اگه بابا زنگ نمی زد می خواستم بار و بندیل رو ببندم و از خونه ام فرار
کنم... مهم اون لحظه زود باوری من بود... مهم حماقت و ساده دلی من بود... مهم اینا بود...

هق زدم: من به شوهرم شک کردم... به دانیال شک کردم... من به مرد زندگیم شک کردم بابا... من
فکر کردم حرفاش دروغه... آآیی... من چجوری تو چشمای دانیال نگاه کنم و بگم حرف یه مشت
عکس بی روح و باور کردم و قول قرار تو رو هیچ شمردم... وای... بابا... آآ...

اخ هام از دردی بود که تو تمام شکم منتشر می شد و جونم رو می گرفت... همون طور خمیده
ایستاده بودم پای تلفن و بابا دلداری می داد بهم: هیچی نیست عزیزم... تقصیر تو نیست مقصر

منم و اون شهاب بی شرف...خدا ببخشه منو که دستی دستی زندگی بچه هام رو خون کردم به دلشون...ببخش منو...

عق زدم و تلفن از دستم افتاد...صدای زنگ موبایلم از یه گوشه ی دور می اومد...از دستشویی بیرون اومدم...فقط زردآب بالا آورده بودم...

صدای کوبیده شدن در سالن اومد و من کنار در دستشویی وا رفتم...

دانیال صدام زد:نیلو کجایی؟

حس می کردم رنگم زرده:آی...اینجام...

دو دقیقه بعد پیداش شد:چته تو؟؟ این چه حالیه؟؟

هق زدم:دلم درد می کنه...حالم بهم می خوره...

رو هوا معلق شدم...به چشمای نگرانش زل زدم...نه...شوهر من نمی تونست خیانت کار باشه...چطور تونستم به این چشمای مهربون شک کنم؟؟!...خدایا منو ببخش...

زمزمه کردم:دانیال ببخشید...

چشم دوخت به لبهام:چرا؟؟ چی شده مگه؟؟

صدای دینگ آسانسور اومد:من بهت شک کردم...دانیال به حق نبود جواب مهربونیات رو اینجوری بدم...

صدای دکتر رو از بین ناله هام می شنیدم:کی عمل داشتن؟؟

و صدای کلافه ی دانی:تقریبا " شش ماه پیش...

دکتر نبصم رو کنترل کرد:احتمال می دم آپاندیسش باشه...البته احتمال اینکه گاز استریل هم تو شکمش جا مونده باشه زیاده...متاسفانه دکتر گاهی از این جنایت های به ظاهر ساده اما خطرناک مرتکب می شن...

صدای غریبه ای اومد:دکتر نتایج آزمایشش اومد...آپاندیسه...

ناله کردم:دانیال؟؟

دست گرمی دست سردم رو فشرد: جونم عزیزم؟؟

صدای دکتر وقفه انداخت بین حرفامون: باید هر چه زودتر عمل بشن... وضعیتشون خطرناکه... آگاه
آپانديسشنون بترکه خیلی بد ميشه...

نالیدم: من می ترسم... نمی خوام برم زیر تیغ... درد داره...

مهر محبت دانیال کوبیده شد به پیشونیم: ترس نداره که... خوب می شی عزیزم...

گریه کردم: نمی خوام... درد داره...

دانیال نچی کرد و گفت: من کنارتم گلم زود خوب می شی... نمی دارم اذیت شی...

می دونستم مثل اون بار باید درد زیادی رو تحمل کنم... دکترم می گفت عضلات شکمیم ضعیفه و
برای همینم دردم انقدر زیاده... دوباره قرار بود شکمو پاره کنن...

تخت به سمت اتاق عمل می رفت و من همچنان گریه می کردم: دانیال ببخش منو... تو رو خدا...

چشم بست: نگران نباش عزیزم... من بخشیدمت... تو که کاری نکردی خوشگلم...

تخت وارد اتاق شد و دانیال پشت در جا موند...

بازم باز کردن چشم و درد و درد و درد...

سه روزه که تو بیمارستان بستری ام... قرار بود دیروز مرخصم کنن که دانیال نداشت و به دکتر
سفارش کرد تا مطمئن نشده مرخصم نکنه... دانیال همه چیز رو فهمیده بود... رفته بود سراغ بابا و
ازش همه چیز رو پرسیده بود... با بابا رفته بودن دنبال شهاب و پیداش نکرده بودن... خدا می دونه
که چقدر اشک ریختم و غصه خوردم بابت کوتاه فکری و زود باوریم اما دانیال با صبوری بهم حق
داد... گفت که اون عکسا هر کسی رو به شک می انداختن... گفت ناراحت نشده از شکم... گفت که
می فهمه و درکم می کنه... تو این مدت همه اومده بودن ملاقاتم... از آذی جون و منوچهر خان بگیر
تا لیدا و نامزدش و کیوان اینا... و حتی بابا... که پشیمون بود و ناراحت و سر خورده... و نگران و
ترسون از بخشیده نشدن... من اما بخشیده بودمش... هر چند که هنوز دلخور بودم ازش بابت بی
منطق بودن افکارش و پا فشاری روی تفکرات غلطش... اما اون پدرم بود و دوسش داشتم و
نبخشیدنش کار من نبود... هنوز سر سنگین بودم باهاش اما بخشیده بودمش... نمی خواستم فکر
کنه دارم تلافی می کنم... نمی خواستم زندگی رو به کام خودم زهر کنم و فکرم رو هر روز درگیر

این قضیه کنم... دانیال هم بی تقصیر نبود تو این بخشش... خیلی حرف زد برام... از پدر بودن... از مسئولیت داشتن... از جایز الخطا بودن همه ی آدما... از سخت بودن زندگی پدرانه... از اینکه چقدر عذاب وجدان دردناکه... از اینکه گاهی آدما فکر می کنن دارن بهترین راه رو برای بچه هاشون انتخاب می کنن در حالی که نمی دونن راهی که می رن به ترکستانه... و حتی گفت که از پدر شدن می ترسه برای همین چیزا... برای همین مسئولیت ها و نگرانی ها و تفکرات... برای همین پشیمونی هاش... برای تصمیمات سختش... و بالاخره دلم رو نرم کرده بود...

موبایلم زنگ خورد و ابر افکارم پراکنده شد: بله؟

صدای شهاب اومد... کش دار و مست گونه: چطوری خوشگله؟ آخ آخ دیدی چی شد؟ دانیال پَر... خائن از آب دراومد... نه؟

پوزخندی به دل خجسته اش زدم... چقدر بیزار می شدم از خودم وقتی به این فکر می کردم که به خاطر موش دوونی های یه احمق می خواستم زندگیم رو نابود کنم...

صدای پوزخندم انگار به مزاجش خوش نیومد: چیه نیشخند می زنی؟؟ نکنه عکسا به دستت نرسیده؟؟ شایدم هنوز تو حماقتت موندی و پای اون خوک کثیف نشستی...

دستام رو مشت کردم: دهن کثیف رو ببند... حق نداری بهش توهین کنی... تو کی هستی که فکر کردی قراره حقه هات رو باور کنم؟!... واقعا" پیش خودت چی فکر کردی شهاب؟؟ که من میام زندگیمو بهم می ریزم برای چهار تا دونه عکسی که از دور هم داد میزنه فتوشاپین؟!

ارتباط رو قطع کردم و تلفن رو خاموش و انداختمش تو کشوی کنار تختم...

حرص می خوردم از دست خودم که به راحتی می شدم ملعبه ی دست شهاب دیوونه... لجم می گرفت از اینکه بر خلاف حرفایی که به شهاب زده بودم ساده دلانه باورم شده بود زندگیم تمومه... گاهی فکر می کنم خدا بیشتر از تفکرات من دوسم داره... خیلی خیلی زیاد... که گاهی بی توجه به مسیری که ما انتخاب می کنیم خودش دست به کار می شه و جلوی بعضی اشتباهاتمون رو می گیره...

کلافه نالیدم: وای دانی بسه دیگه... ترکیدم...

دانیال قاشق رو جلوی صورتم تکون داد: آخرشه... حرف نباشه زود باش بینم...

صدای زنگ موبایلم نجاتم داد...گوشی رو از پاتختی چنگ زدم و گفتم:بعدا" می خورم بذار ببینم کیه...

بابا بود:بله بابا؟؟

صدای بابا ناراحت به نظر می رسید:سلام کیمیا خوبی بابا جان؟؟

لبخند محوی زدم...خیلی وقت بود که اینجوری بهم نگفته بود بابا جان:سلام...من خوبم شما خوبید؟؟چه خبر؟؟

من کرد:راستش زنگ زدم یه خبری بهت بدم...

تم لرزید...من از این خبرای ناگهانی وحشت داشتم...من از این تلفن ها...از صداهای ناراحت پشت خط...از ندیدن صورت های پشت گوشی می ترسیدم:چی شده بابا ، جون به لب شدم...

نفس عمیقی کشید:شهاب مرده...

لب گزیدم:چی؟؟

سکوت تو گوشم سوت می کشید:امروز داشته از تهران می اومده شمال که تصادف کرده...خودش و نوچه اش هر دو مست بودن...می گن مغزش ترکیده...

چشم بستم از صحنه ای که تو تصوارتم نشست...پس بالاخره تاوان داد...بالاخره افتاد تو چاهی که خودش کنده بود...

بابا ادامه داد:راستش می خواستم بگم راحت شدین از دستش...دیگه کسی نیست که مزاحم زدگیتون باشه...با خیال راحت زندگی کنید...

بابا می گفت خیالتون راحت باشه اما نمی دونست وقتی عاشقی...وقتی پایبند کسی هستی...وقتی قلبت برای یکی می تپه ، هیچ وقت آرامش پیدا نمی کنی...همیشه می ترسی...می ترسی بلایی سر عشق بیاد...می ترسی یه روز زندگیت سرد شه...می ترسی یهویی طوفان بیاد تو زندگیت...سیل خوشبختیت رو ببره...زلزله پایه های شادیت رو ویرون کنه...دائم نگران معشوقی هستی که بیرون از خونه و دور از توئه و هر آن ممکنه بلایی سرش بیاد...هیچ وقت آرام نمیشی حتی وقتی معشوق کنارته...اون موقع هم می ترسی از حرفی که مبادا بزنی و ناراحتش کنی...حرکتی که مبادا انجام بدی و دلخورش کنی...بابا نمی دونست دلت وقتی گیره یه نفره هیچ

وقت ترس رو از یاد نمی بری... همه ی دنیا برات می شن یه تهدید... که مبدا عشقتو ازت بگیرن... درسته که منبع آرامشته... درسته که کنارش از هیچی نمی ترسی... درسته که کنارش اوج خوشبختی رو تجربه می کنه... عمق شادی رو... نهایت پروانگی رو... درسته که کنارتو اما فکر نبودن خودش هزار تا درد میاره... هزاران هزار ترس به همراه میاره... همیشه می ترسی زندگیت به هم بریزه... حس ترس از دست دادن وقتی تو قلبت میشینه که کسی رو با تمام وجود دوست داشته باشی... این دقیقا" حالی بود که من داشتم...

نفهمیدم با بابا چطور خداحافظی کردم... چون تمام مدت به دانیال خیره بودم و چهره ی قشنگش رو می بلعیدم و ذره ذره اجزای صورتش رو ثبت می کردم تو خاطر من... من می خواستم از قطره قطره ی کنار همسرم بودن استفاده کنم... می خواستم سد بشم جلوی روی مشکلات و ندارم که هیچ آبی خوشبختیمون رو بشوره و ببره... می خواستم چتر بشم زیر بارون مسائل و ندارم هیچ بارون اسیدی شادیمون رو از هم بیاشونه... می خواستم استوار بمونم و ندارم زلزله پایه های زندگی من رو بلرزونه... من می خواستم تا آخرین نفسم... تا آخرین قطره ی خونم... بجنگم برای حفظ زندگیم... من می خواستم تمام ناآرومی ها و بی آسایشی ها و ترس ها رو به جون بخرم اما یه لحظه ام از مردم دور نشم... من می خواستم و باور داشتم که خواستن همیشه توانستن است... این اتفاق برام تلنگر بود... یه تلنگر قوی تا محکم کنه... تا یه چیزایی رو به یادم بیاره و یه چیزایی رو هم یادم بده...

دانیال ببینم رو کشیدم: به چی زل زدی وروجک؟

عطر تنش رو نفس کشیدم... با تمام اعصاب بویاییم... خودم رو نزدیکش کردم و حلقه ی عشق درست کردم با دستام و انداختم دور گردنش ، تا شاید تا ابد بدوزمش به تنم و ثانیه ای ازش دور نشم... از یادش نرم... و زیر گوشش با آروم ترین صدا زمزمه کردم:

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم..

با تو اما می رسم به قله ی آوازم...

اگه تا آخر این ترانه با من باشی...

واسه تو سقفی از آهنگ و صدا می سازم...

دانیال تو ملودی ای و من ترانه... من می خوام با تو به قله ی آواز برسم... همراهم باش...

لبخندش رو حس کردم... و هیجان تو صدایش رو: باهاتم تا ته ته این ترانه...

پایان

فراموشی و فریب

بیتا سادات تقوی

پایان روی کاغذ: ۹۱/۱۱/۱۸

پایان در سایت: ۹۳/۸/۹ در ساعت: ۲۳:۵۱